

امروز را دریاب

سال بلو
ترجمہ: احمد کریمی

امروز را دریاب



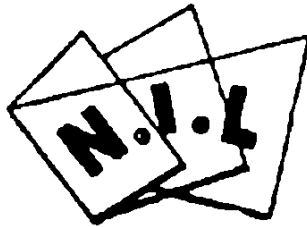
سال بلو (متولد ۱۹۱۵)

مجموعه
ادبیات
امروز
۱۶

سال بلو
نویسنده امریکائی

امروز را دریاب

ترجمه احمد کریمی



انتشارات نیل

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در اسفند ماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت
هجری خورشیدی در چاپخانهٔ پیک ایران به پایان رسید
حق طبع محفوظ است

چند کلامه در معرفی نویسنده

سال بلو Saul Bellow در میان نویسندگان کنونی امریکامقامی شامخ تر از همه دارد. بگذریم از سالی که مدتی است نوشتن را کنار گذاشته است. بلو سبکی دارد خاص خودش، ساده و روان می نویسد و خصوصیات بشر را خوب بیان می کند. در داستان، امروز را دریاب. با به ترجمه صحیح تر دم را غنیمت شمار. دنیای واقعیت با آرزوها و خاطرات گذشته بهم می آمیزد. به همین جهت است که در يك بند، زمان افعال با هم فرق می کند، چرا که هر جمله ای مربوط به دنیای خاصی است. و تمیز آن با خواننده است.

بلو در سال ۱۹۱۵ متولد شد و از دانشگاه ویسکانسین در رشته مردم شناسی فوق لیسانس گرفت. در چند دانشگاه تدریس کرده و مدت مدیدی در پاریس اقامت داشته و به بسیاری از کشورهای اروپایی سفر کرده است. جوایز متعددی برده و در حال حاضر عضو موسسه ملی هنر و ادب امریکا است.

علاوه بر مقالات و داستانهای کوتاه تاکنون شش رمان نوشته که مشهورترین آنها هرز وگ (Herzog) است. هرز وگ آخرین رمان او است که جایزه ملی کتاب بدان تعلق گرفته است. بلو نمایشنامه هم می نویسد و یکی از نمایشنامه هایش، تحلیل آخر، در سال ۱۹۶۵ اولین بار در نیویورک به روی صحنه آمد.

سال بلو دارای زن و سه فرزند و ساکن شهر شیکاگو است.

۱

وقتی که موضوع بروز ندادن گرفتاریهای زندگی پیش می آمد، تامی و یلهلم از هیچ کس دست کم نداشت. بالااقل خودش این طور خیال می کرد و البته قرائنی هم وجود داشت که خیال او را تأیید کند. يك وقت هنرپیشه بود - نه يك هنرپیشه تمام عیار؛ نه، جزء سیاهی لشکر بود - و می دانست که هنرپیشگی یعنی چه. بعلاوه داشت سیگار برگ می کشید، و آدمی که سیگار برگ بکشد و کلاه هم سرش باشد، امتیازی دارد و آن این است که مشکل می شود به احساساتش پی برد. از طبقه بیست و سوم آمد پائین به سرسرا ناپیش از آنکه صبحانه اش را بخورد، چیزهائی را که با پست برایش رسیده بود بردارد، و یقین داشت - امیدوار بود - که ظاهرش عیبی ندارد. البته امید محض بود، برای اینکه تلاش بیش از این برایش مقدور نبود. در طبقه چهاردهم انتظار داشت که پدرش وارد آسانسور شود؛ اغلب در این ساعت، که می رفتند صبحانه بخورند، همدیگر را می دیدند. اگر نگران وضع ظاهر خودش بود، اساساً به خاطر پدرش بود. اما آسانسور در طبقه چهاردهم توقف نکرد، و همچنان پائین و پائین تر رفت. آنگاه در صاف آسانسور باز شد، و قالی بزرگ قرمز تیره ناهموار که در سرسرا گسترده بود چون موجی عظیم به طرف پای و یلهلم روی آورد. قسمت جلو سرسرا تاریک، و خوابناک بود. پرده های تمام قد ضخیم راه را بر آفتاب بسته بودند، اما سه پنجره بلند و باریک باز بودند، و و یلهلم در هوای آبی رنگ کبوتری را دید که در

شرف فرود آمدن بر روی زنجیر ستبری بود که سایان مدخل سینما را که درست زیر سرسرا واقع بود، نگاه می داشت. لحظه ای صدای بهم خوردن شدید بالهای کبوتر را شنید .

بیشتر ساکنان مهمانخانه گلوریانا اشخاصی بودند که از سن بازنشستگی گذشته بودند .

در طول خیابان برادوی ، در خیابانهای هفتم ، هشتم ، ونووم گروه کثیری از جمعیت انبوه مردان و زنان سالدیده زندگی می کنند . اگر هوا بسیار سرد یا بارانی نباشد روی نیمکت هایی که دورا دور پارکهای کوچک و نرده دار گذاشته شده و روی زرده های آهنی « مترو » از میدان وردی تا دانشگاه کلمبیا می نشینند ، به دکان ها و کافه تریاها ، بنجل فروشها ، چایخانه ها ، نانوائی ها ، سالن های آرایش ، قرائتخانه ها و باشگاه ها هجوم می برند . در میان مشتریهای سالخورده مهمانخانه گلوریانا ، ویلهلم خود را و صله ناجوری می دید . بالنسبه جوان بود ، یعنی در حدود چهل و پنج سال داشت ؛ تنومند بود و ووبور ، باشانه های ستبر ؛ پشتش نیرومند و سنگین بود ، گو اینکه اندکی خمیده بود و یا قوز در آورده بود . ساکنان پیر پس از خوردن صبحانه روی صندلی های چرمی سبز رنگ و مبل هایی که در سرسرا بود می نشستند و شروع میکردند به گپ زدن و نگاه کردن به روزنامه ها ؛ کاری جز این نداشتند که روز را به نحوی به شب برسانند . اما ویلهلم به زندگی فعالی عادت کرده بود و دوست داشت صبح ها با نشاط از مهمانخانه بیرون برود . و چندین ماه بود که - چون شغلی نداشت - روحیه خود را با سحر خیزی قوی نگاه داشته بود . با صورت اصلاح کرده ، ساعت هشت در سرسرا حاضر بود .

۱- «منازه های ده سنتی» ، منازه هایی است که اجناس ارزان و بنجل را ، معمولاً به قیمت بین ۵ تا ۱۰ سنت ، می فروشند - شبیه باط های « هر چه بخواهی از دمیک تومان ، میدان سپه .

روزنامه و چند سیگسار برگ می‌خربید و پیش از آنکه با پدرش برای صبحانه خوردن بروید، یکی دو بطری کوکاکولا سر می‌کشید. بعد از خوردن صبحانه میزد بیرون، تا به کارش برسد. خود همین بیرون زدن شغل عمده‌اش شده بود. لکن دریافته بود که بیش از این نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد، و امروز ترس برش داشته بود. می‌دانست که زندگی یکنواخت او در شرف اضمحلال است و احساس می‌کرد که گرفتاری عظیمی که مدت‌ها دلش به آن گواهی می‌داد ولی تا کنون شکل مشخصی نداشت، دارد سربلند می‌کند. تا شب نمی‌شد، آن را نمی‌دانست.

با این حال مسیر هر روزه را طی کرد و از سر سرگذشت.

روبین، که بساط روزنامه فروشی داشت، چشمانش کم سو بود. شاید هم واقعا ضعیف نبود ولی حالت آنها، با پلک‌های ضخیمی که در گوشه چشمها چروک خورده بود، طوری بود که کم سو به نظر می‌آمد. روبین آراسته و مرتب لباس می‌پوشید. این کار لزومی هم نداشت، چون بیشتر اوقات را پشت پیشخوان می‌گذراند، ولی خیلی آراسته و مرتب لباس می‌پوشید. لباس قهوه‌ای رنگ تیره‌ای بر تن داشت؛ آستین پیراهنش موهای دستش را به هم می‌زد. کراوات نقشدار گنبدش را زده بود. متوجه نشد که ویلهلم دارد به طرف او می‌آید؛ در حالتی فارغ از دنیا داشت به مهمانخانه آنسونیا که دو سه ردیف ساختمان آن طرف تر بود، نگاه می‌کرد. مهمانخانه آنسونیا، که ساختمان باشکوه آن حوالی است، توسط استانفورد وایت ساخته شده بود. به یکی از کاخ‌های سبک معماری باروک شهر پراگ یا مونیخ می‌ماند که صدبار بزرگتر شده باشد، با برج‌ها، گنبد‌ها، قسمت‌های محدب

و مقعر فلزی که باد و باران به رنگ سبز در آورده است ، و پنجره های مشبك آهنی و نقش و نگارها . روی بام پر بود از آنتن های سیاه تلویزیون که روی قسمت های گنبدی آن نصبشان کرده بودند . ساختمان همراه تغییرات جوی رنگ عوض می کرد و به مرمر یا آب دریا می ماند ، سیاهرنگ چون شبه درمه ، سفید چون سنگی در آفتاب می شد . امروز صبح به نقش خودش می ماند که در آبیگری منعکس شده باشد ، قسمت بالا سفید و ابر گونه ، و قسمت پائین با اعوجاج هایی پر حفره . آن دو بایکدیگر به آن خیره شدند .

سپس روین گفت « پدرتان الان مشغول خوردن صبحانه است . »

« عجب ؟ امروز زودتر از من ؟ »

روین گفت « پیرهن واقعا شیکي پوشیده ای . دوخت کجا است ؟

سا کس ؟ »

« نه ، مال جك فگمن است - شیکاگو . »

ویلhelm حتی موقعی هم که سر حال نبود ، باز می توانست چین مطبوعی به پیشانی خود بیندازد . بعضی از حرکات کند و خاموش چهره اش بسیار گیرا بود . قدمی به عقب رفت ، انگار می خواست دورتر از خود بایستد و به پیراهن خود نگاه بهتری بیندازد . نگاهش مضحك بود ، حکایت از شلخته بودنش می کرد . ویلhelm دوست داشت که خوب لباس بپوشد ، اما همین که می پوشید به نظر میرسید که هر تکه از لباسهایش برای خودش ساز میزند . خنده کنان نفس کوتاهی کشید . دندانهایش كوچك بودند ؛ وقتی که خندید و نفسش را بیرون داد ، گونه هایش گردتر شد ، و بسیار جوانتر از آن به نظر رسید که بود . قدیم ها که دانشجوی دانشکده بود و پالتو خز می پوشید و کلاه کوچکی روی موهای پر پشت طلائی رنگ خود می گذاشت ، پدرش همیشه به او

می گفت که حالا که جوان رشیدی شده است، می تواند با جاذبه زیبایی خود پرندگان را از پرواز باز دارد . و بلهلم هنوز هم بسیار جذاب بود .
 با لحن خوش طبع و دوستانه خود گفت « من از این رنگ خاکستری روشن خوشم می آید - پیرهن بشور و بپوش نیست . باید دادش خشك شوئی . وقتی که شسته است بوی خوبی می دهد . در هر صورت خوب پیرهنی است . شانزده دلار و هیجده سنت خریده امش . »
 این پیراهن را خود و بلهلم خریده بود ؛ هدیه ای بود از جانب رئیسش - یعنی رئیس سابقش ، که با او دعوایش شده بود . ولی چه لزومی داشت که جریان را از اول تا آخر برای روبین تعریف کند . گو اینکه شاید روبین از جریان با خبر بود - روبین از آن آدمهایی بود که از هر چیزی با خبر هستند ، از هر چیزی اطلاع دارند . و بلهلم هم چیزهای زیادی در باره روبین می دانست ، در باره همسر روبین و کاسبی روبین ، سلامت روبین . هیچ کدام از این دانسته ها را نمی شد به زبان آورد ، و سنگینی شدید مطالب غیر قابل افشاء جای چندانی برای گفت و شنود میان آن دو نفر باقی نگذاشته بود .

روبین گفت « خوب ، امروز خیلی شیک شده ای . »
 و بلهلم شادمانه گفت « شیک شده ام ؟ جدا فکر می کنی شیک شده ام ؟ »
 باورش نمی شد . به عکس خود در قفسه شیشه ای که پر بود از جعبه های سیگار برگ ، در میان مهرهای خوش نقش و نگار و دستمال کاغذی و تصاویر برجسته مطای اشخاص شهیر ، گارسیا ، ادوارد هفتم ، کوروش کبیر ، نگاه کرد . و بلهلم به نظرش رسید که چندان هم شیک نشده است ، ولی باید تیرگی و ناهمواری شیشه را به حساب می آورد .
 چین عریضی مانند يك علامت هلالین^۱ در پیشانی اش ، در نقطه میان

دوا برویش ، نقش بسته بود ، و روی پوست روشنش لکه های قهوه ای رنگی دیده می شد . از سایه چشمان متعجب ، نگران ، آرزومند ، و بینی و لبهای خودش خوشش آمد . يك اسب آبی خوش زلف ! قیافه اش اینطور به نظرش آمد . چهره ای دید گرد و بزرگ ، دهانی گشاد و سرخ گونه ، دندانهای سائیده و فرسوده . و نیز کلاهش را دید ؛ و سیگار برگش را . پیش خود گفت : باید در طول زندگی خود سخت کار می کردم . کار سخت صادقانه ای که آدم را از پا در اندازد و به خوابی سنگین فروبرد . حقش آن بود که نیروی خود را تماماً بکار می گرفتم تا آسوده تر زندگی کنم . بجای این کار می خواستم سری توی سرها دریاورم .

با این حال ویلهلم کوشش بسیار بکار برده بود ، اما به این نمی شد گفت سختکوشی ، می شد ؟

و اگر برداشت کار از همان اول جوانی غلط بود تقصیر همین چهره بود . در اوایل دهه بعد از ۱۹۳۰ ، به علت قیافه فشنگ خود ، مدتی بسیار کوتاه هنرپیشه ای با آینده درخشان تلقی می شد ، و راهی هالیوود شده بود . در آنجا به مدت هفت سال ، با سماجت تمام ، سعی کرده بود هنرپیشه سینما بشود . پیش از آنکه بلند پروازی اش یا توهمش پایان یابد ، به واسطه غرور و شاید هم به علت تنبلی مدتها در کالیفرنیا مانده بود . بالاخره به چیزهای دیگری روی آورد ، اما آن هفت سال پشتکار و شکست او را برای تعهد هر نوع شغل و پیشه ای نامناسب ساخته بود . وانگهی دیگر وقتش گذشته بود که بتواند تحصیلات عالی خود را ادامه دهد . رشد عقلی اش بطیء بود ، و زمینه را از دست داده بود ، و بنابراین نتوانسته بود از نیروی جسمانی خودش خلاصی پیدا کند و این اعتقاد را پیدا کرده بود که خود این نیرو بزرگترین ضرر را به او زده است .

روبین گفت « دیشب نیامده بودی بازی . »

« نتوانستم . وضع چطور بود ؟ »

ویلهم در چند هفته اخیر تقریباً هر شب را تا صبح به ورق بازی گذرانده بود ، ولی دیروز احساس کرده بود که بیش از این نمی تواند ببازد . هیچ وقت نبرده بود . حتی يك دفعه . و گو اینکه مقدار باخت ها کم بود باز باخت بود ، برد که نبود ؟ باخت بود . از باختن خسته شده بود ، از پاهای بازی هم خسته شده بود ، و از این جهت تنهارفته بود به سینما . روبین گفت « هی ، خوب بود . کارل دیوانگیش گل کرده بود و سر بچه ها داد می کشید . این دفعه دکتر تامکین نگذاشت قسر در برود . علت روانی خل بازیش را بش گفت . »

« گفت دلیش چیه ؟ »

روبین گفت « حرفهایش عیناً یادم نمانده . مگر یاد آدم میماند ؟ میدانی که تامکین چط-ور صحبت می کند . ول کن . تریبون ۱ میخواهی ؟ میخواهی به نرخ های آخر وقت نگاه کنی ؟ »

ویلهم گفت « نگاه کردن فایده ای ندارد ، میدانم ساعت سه دیروز نرخها چند بودند . اما داشتن روزنامه بیضرر است . » برای اینکه دستش را توی جیب کنش کند لازم بود که یکی از شانه هایش را بالا ببرد . به یادش آمد که داخل جیبش ، در میان جعبه های کوچك قرص و ته سیگارهای له شده و نوارهای سلوفان ، با ریکه های قرمز رنگ بسته ها که گاهی از اوقات آنها را به عنوان دندان شوی بکار می برد ، چند سکه پول انداخته است .

روبین گفت « اوضاع ظاهراً چندان خوب نیست . » می خواست شوخی کرده باشد . ولی صدایش عاری از لحن شوخی بود و چشمهایش ،

وارفته و کورنما، به سوی دیگر متوجه شد. نمی‌خواست چیزی بشنود. برایش علی‌السویه بود. شاید از قضایا خبر داشت، چون از آن آدم‌هائی بود که از هر چیزی باخبر هستند، از هر چیزی اطلاع دارند.

نه، اوضاع خوب نبود. ویلهلم در بورس کالاها سفارش خرید سه فقره پیه داده بود. او و دکتر تامکین چهار روز قبل این پیه را با همدیگر به نرخ ۱۲/۹۶ دلار خریده بودند و قیمت پیه بلافاصله شروع کرد به تنزل و هنوز در حال تنزل بود. امروز صبح بطور حتم از طرف بورس اختاریه‌ای دریافت می‌کرد که برود تنمۀ قیمت را پرداخت کند. هر روز يك اختاریه برایش می‌رسید.

تامکین، دکتر روانشناس، بود که او را به این کار وادار کرده بود. تامکین ساکن گلوریانا بود و از پاهای قمار بود. به ویلهلم توضیح داده بود که می‌شود در یکی از کارگزاریهای معتبر بالای وال استریت بدون پرداخت تمامی مبلغ معامله که قانوناً الزامی بود، به بورس بازی پرداخت. اختیار کار در دست مدیر مؤسسه کارگزاری است. اگر ترا بشناسد [و تمام مدیران کارگزاریها او را می‌شناختند] اجازه می‌دهد خریدهای کوتاه مدت بکنی. فقط کافی است که با مبلغ مختصری يك حساب باز کنی.

دکتر تامکین به او گفته بود «تمام رمز کار این نوع بورس بازی این است که هوشیار باشی. باید سریع اقدام کنی - بخری و بفروشی؛ بفروشی و باز بخری. اما سرعت! باید بروی دم گیشه و در لحظه مناسب به شیکاگو تلگراف بزنی. وارد بازار بشوی و بکشی کنار و باز وارد بشوی. بعد همان روز خودت را بکشی کنار. هیچ وقت در يك وهله نباید پانزده، بیست هزار دلار لویای روغنی، قهوه، ذرت،

پوست ، گندم و پنبه معامله بکنی . « ظاهرأ دکتر نبض بازار را در دست داشت . والا نمی توانست جریان را اینقدر سهل و ساده جلوه بدهد . «مردم ضرر می کنند چون طماع اند و نمی توانند موقعی که قیمت شروع می کند به بالا رفتن خودشان را از بازار کنار بکشند . آنها قمار می کنند ، ولی من با اصول علمی معامله می کنم . این کار از روی حدس و تخمین نیست . باید چند درصد اضافه قیمت به دست آورد و از بازار خارج شد . « دکتر نامکین با چشمان وق زده ، سرطاس ، و لوجه آویزان صحبت می کرد . « هیچ وقت فکرش را کرده ای که مردم توی بورس چقدر پول در می آرند ؟ »

ویلhelm با تغییر حال سریعی از توجه غمالود به خنددای کوتاه و بریده بریده که وجنات او را بکلی تغییر داد گفته بود « هوم ، فکرش را کردم ! چه خیال می کنی ؟ کسی هست که نداند از نوزده ویست و هشت - بیست و نه - زده بالا و باز هم در ترقی است ؟ کسی پیدامی شود که بررسی فولبرایت را نخوانده باشد ؟ پول همه جاریخته . هر کسی را بینی دارد با پارو جمع می کند . پول همه جا - همه جا ... »

دکتر نامکین گفت « و آنوقت تو همینطور نشسته ای - همینطور نشسته ای وقتی که می بینی جریان اینطور است ؟ باید اقرار کنم که من نمی توانم . من توی فکر آدمهائی هستم که چون چند دلاری پول دارند و سرمایه گذاری می کنند ، خروار خروار پول در می آرند . اینها شعور ندارند ، استعداد ندارند ، فقط پول اضافی دارند و این پول اضافی باعث می شود که پول بیشتری دریارند . من آنقدر تهییج و معذب و ناراحت می شوم که حد ندارد ، بی اندازه ناراحت ! حتی نتوانستم به شغل ادامه بدهم و طبابت کنم . با اینهمه پولی که دور و بر آدم ریخته و هر کی را بینی دارد بار خودش را می بندد ، آدم نمی تواند

خودش را به حماقت بزند . من اشخاصی را می شناسم که همینطور با پلکیدن وول گشتن هفته ای پنج هزار دلار، ده هزار دلار، در می آرند . يك بابائی را در هتل پیر سراغ دارم که چیزی هم بارش نیست، ولی هر روز ناهار يك صندوق شامپانی اعلامی اندازد بالا . يك آدم دیگر را در خیابان جنوبی سانترال پارک می شناسم . اما فایده این حرفها چیه ؟ آنها دارند میلیون میلیون پول در می آرند . و کلای زبردستی دارند که به هزار دوز و کلک برایشان معافیت مالیاتی می گیرند . «

ویلهم گفت « در صورتی که از من کلی مالیات گرفتند . زنم قبول نکرد اظهار نامه را مشترکاً امضاء کنیم . سال نسیبه خوبی برایم بود و مشمول سی و دو درصد شدم و حسابی لختم کردند . هیچ حساب آن همه سالهای بد مرا کردند ؟ »

دکتر تادکین گفت « دولت در دست پولدارهاست . نمی شود مطمئن بود که این اشخاص که هفته ای پنج هزار دلار عایدی ... »

ویلهم گفته بود « من به اینقدر پول احتیاج ندارم . فقط کاش بتوانم يك آب باریکه مداومی از این راه داشته باشم . نه زیاد . طالب زیادش نیستم . اما بد جوری به پول احتیاج دارم ! يك دنیا ممنون میشوم اگر به من یاد بدهی که چطور وارد این کار بشوم . »

« البته که یاد میدهم . خودم مرتب توی این کارم . اگر بخواهی رسیدهام را برات می آرم بین . و باز يك چیزی بهت بگم ! من این طرز تفکر تو را خیلی می پسندم ، که می خواهی تب پول نگیری . این نوع شغل سراپا کین توزی و حرص و طمع است . باید بینی این قبیل احساسات چه بلای بی پایان به سر بعضی از این اشخاص آورده . آنها با نیت آدمکشی پاشان را می گذارند توی بازار . »

ویلهم اظهار داشت « چی بود که يك وقتی شنیدم يك بابائی گفت ؟

« آدم فقط به اندازه همان چیزی که دوستش دارد خوب است،
تامکین گفت « همین - واقعاً حق مطلب را ادا کرده . لازم نیست
در این کار پایت را جای پای آنها بگذاری . يك راه بی دغدغه و منطقی،
و مبتنی بر روانشناسی هم وجود دارد . »

پدر ویلهلم ، دکتر آدار سالخورده ، در دنیائی بکلی متفاوت از
دنیای پسرش زندگی می کرد ، ولی يك بار ویلهلم را از دکتر تامکین
بر حذر داشته بود . بالحنی عادی - چه وی مردی مبادی آداب بود - گفت
« ویلکی ، شاید تو خارج از اندازه پای صحبت این تامکین می نشینی .
آدم خوش مشربی است . در این حرفی نیست . من او را يك شخص کاملاً
معمولی میدانم ولی يك شخص زبان باز . مع الوصف ، نمیدانم تا چه
حد می شود به او اعتماد کرد . »

این موضوع که پدرش با چنین بیعلاقگی دربارهٔ نیکبختی او
صحبت کند ، وی را سخت دل آزرده ساخت . دکتر آدلر دوست داشت
دلجو و مهربان جلوه کند . دلجو و مهربان! لکن پسرش ، تنها پسر و پسر
دردانه اش ، نمی توانست مکنونات ذهنی خود را به او افشاء کند و
عقدۀ دلش را نزد او بگشاید.

ویلهلم اندیشید : اگر میتوانستم از او استمداد کنم به تامکین روی
نمی آوردم . دست کم تامکین با من همدلی میکند و سعی می کند دست
مرا بگیرد ، و حال آنکه پدرم حاضر نیست خودش را برای من ناراحت
کند .

دکتر آدلر پیر مدتها بود از طبابت دست کشیده بود ؛ مال و مکنّت
قابل توجهی داشت و به سهولت میتوانست به فرزندش کمک کند . چندی
پیش ویلهلم به او گفته بود « پدر ، وضعی پیش آمده که الان در مضیقه

افتاده‌ام . هیچ مایل نبودم به شما اظهار کنم . میدانم که بهتر بود خبر خوشی برایتان می‌آوردم . اما این عین حقیقت است و چون قضیه از این قرار است، پدر - چه چیز دیگری می‌توانم به شما بگویم؟ این عین حقیقت است .»

اگر هر پدر دیگری بود درك میکرد که بیان این اعتراف تاچه اندازه جانگزا ست - اعتراف به این همه شور بختی ، بیزاری و وازدگی ، ضعف ، و شکست . و بلهلم کوشیده بود لحن پدرش را تقلید کند ، و به شیوه‌ای بزرگ منشانه، آرام و آهسته ، و سرشار از لطف و ظرافت با پدرش صحبت کرد . نگذاشت صدایش لرزه پیدا کند ؛ قیافه احمقانه‌ای نگرفت ، ولی دکتر اصلاً جواب نداد . فقط سرش را تکان داد . انگار به او گفته باشی شهر سی آتل نزدیک بغاز پیوجیت است یا اینکه تیم جاینت با تیم داجر دیشب مسابقه داد - آنطور که از و جنات سیمای سالم ، مردانه ، و خوش طبع او خوانده میشد . با پرسش همان رفتاری را کرد که سابقاً با بیمارانش خود میکرد و این ، غم دنیارابه و بلهلم داد ؛ رفتاری بود که تقریباً از حد تحمل انسان بیرون بود . نمیتوانست درك کند؟ آیا حمیت خانوادگی را از دست داده بود؟

با آنکه و بلهلم سخت دل آزرده شد، سعی کرد چ نب انصاف را از دست ندهد . با خود گفت : پیرها در معرض تغییر حال اند . مشقت‌هایی دارند که باید به فکرشان باشند . برای سفری که درپیش دارند باید توشه راه فراهم بیاورند . دیگر نمی‌توانند در چهارچوب برنامه‌های همیشگی زندگی کنند ، نظر گاه‌هاشان بکلی تغییر می‌یابد ، و همه مردم برایشان یکسان می‌شوند ، چه دوست چه آشنا . پدرم دیگر آن شخص سابق نیست - و بلهلم چنین می‌اندیشید . هنگامی که من متولد شدم پدرم سی و دو سال داشت ، و اکنون دارد پا به هشتاد سالگی میگذارد . گذشته

از اینها ، وقت آن رسیده است که نسبت به او احساس کودکانه ، احساس
فرزندى خردسال را نداشته باشم .

پزشک خوش سیمای پیر نسبت به همه آنهاى که در مهمانخانه
زندگى میکردند مقامى ارجمندتر داشت . مورد ستایش همه آنها بود .
مردم میگفتند « این همان پروفیسور آدلر است ، که استاد کرسى امراض
داخلی بود . در تشخیص مرض بسیار حاذق بود ، یکى از چند پزشک
درجه اول نیویورک بود ، و تجربه فراوانى داشت . واقعاً مرد خوش
قیافه‌ای است . دیدن همچو دانشمند آراسته و نظیف و بی‌آلایش چقدر
لذت دارد . راست می‌ایستد و تمام حرف‌های آدم را می‌فهمد . هنوز
عقلش سر جایش است . راجع به هر موضوعی میشود با او صحبت کرد .»
کارمندان مهمانخانه ، متصدیان آسانسور ، تلفن‌چی‌ها و گارسن‌ها و
نظافت‌چی‌های اطاق‌ها ، و مدیر هتل تملقش را می‌گفتند و به مهربانى تمام
با او رفتار میکردند . آدلر هم همین را می‌خواست . او همیشه مردى بود سرشار
از بطالت و خودبینی . و بله‌ام از دیدن اینکه پدرش به این نحو شیفته
خودش است بعضی از اوقات تا حد جنون خشمگین می‌شد .

و بله‌ام روزنامه تریبون را که چاپی سنگین و سیاه و به نحوی
عامه‌پسند هیجان‌انگیز داشت ، تا کرد و بی آنکه معنی کلمه‌ای را بفهمد ،
چرا که همچنان به بطالت و خودبینی پدرش می‌اندیشید ، شروع به
خواندن کرد . دکتر برای خودش ساحت عزت و احترامی فراهم آورده
بود و مردم را ، بی آنکه خود بدانند ، به آن طرف سوق داده بود . و به
این عزت و احترام چه احتیاجی داشت ؟ در مهمانخانه‌ای که هر کس سرگرم
کار خودش بود و تماس‌ها بسیار کوتاه و بیمقدار بود ، چطور این موضوع
میتوانست او را اقناع کند ؟ آدلر میتواندست گهگاه لحظه‌ای ، و نه بیش‌تر ،
در اذهان مردم راه پیدا کند ؛ راه پیدا کند و بعد خارج بشود .

ویلهم نفس بلند و سختی کشید و ابروهایش را بالا برد . به آنسوی
مرزهای ضخیم روز نامه خیره شد .

... نیک عزیزش دار آنچه را که بسی بر نخواهد آمد که به اجبار و داعش
خواهی گفت .

این مصراع بی اختیار به یادش آمد . در ابتدا گمان کرد که این شعر
وصف الحال پدرش است ، لکن بعد دریافت که بیشتر مناسب حال خودش
است . باید آن را نیک عزیزش میداشت . داین را به ذهن بسیار ، چرا که عشقت
را نیر و مند تر میسازد . ویلهم تحت تأثیر دکتر تامکین در این اواخر اشعاری
را که میخواند از بر میکرد . دکتر تامکین شاعران بزرگ انگلیسی را
می شناخت ، یا می گفت که می شناسد ، و گاه بگاه به بعضی از شعرهای
خودش اشاره ای می کرد . مدهای مدید بود که کسی راجع به چنین
چیزی با ویلهم صحبت نکرده بود . ویلهم خوش نداشت به روزگار
دانشجویی اش ببندیشد ، لکن امروز اگر درسی بود که برای او معنی و
مفهومی داشت فقط ادبیات بود . کتاب درسی اش «نظم و نثر انگلیس»
تألیف لیدر و لاوت بود ، کتاب ضخیم الحجم و سیاه جلدی که کاغذ نازکی
داشت . ویلهم از خودش پرسید : اصلاً آن را خواندم؟ بله ، آن را خوانده
بود و موفقیتی برایش فراهم آورده بود که شادمانه میتوانست به خاطر
آورد .

«ای تاج های افتخار، یک بار دیگر» را خوانده بود . گفتن این مطلب
چقدر سرشار از صفا و پاکی بود . شعر زیبایی بود .

ولو آنکه در دریای محنت غوطه ور شده باشی....

چنین چیزهایی همواره او را منقلب میکرد، ولی امروز قدرت

این کلمات بسی عظیم تر از هر زمان دیگر بود .

ویلهم حقیقت را محترم میداشت ، لکن دروغ نیز میگفت و یکی از چیزهایی که در باره اش غالباً دروغ می پرداخت تحصیلاتش بود . میگفت فارغ التحصیل دانشگاه دولتی پنسلوانیا است . حقیقت این بود که پیش از پایان سال دوم ترك تحصیل کرده بود . خواهرش کاترین لیسانس علوم بود . مادر مرحومش فارغ التحصیل دانشگاه برین مار بود . ویلهم تنها عضو خانواده بود که تحصیلات دانشگاهی نداشت . و این خود جراحات درونی دردناک دیگری محسوب می شد .

اما يك روز بگوش خودش شنید که پدر سالخورده اش بگزارافه به پیر مردی میگفت « پسرم مدیر فروش يك شركت است . حال و حوصله نداشت تحصیلاتش را تمام کند . ولی کار و بارش خیلی خوب است . چند تاهزار دلار در آمد دارد . »

دوستش باقامتی خمیده گفت « چی؟ یعنی سی ، چهل هزار دلار؟ »
« آره ، آنطور که اوزندگی میکند ، این مقدار جخت برایش کافی است . جوان دست و دل بازی است . »

ویلهم ، علیرغم گرفتاریهایش ، تقریباً خنده اش گرفت . چرا این پیرریا کار باید اینطور بیهوده گزاریه گوئی کند ؟ دکتر میدانست که از مدیریت فروش مدتهاست خبری نیست . هفته ها بود که نه مدیریتی بود ، نه فروشی ، نه در آمدی . اما انسان چقدر دوست دارد خود را در انتظار خوب جلوه دهد - وقتی که پیرمرد ها به کرسی لاف و گزاف می نشینند چه سمائی دوست داشتنی پیدا میکنند! ویلهم اندیشید : این پدرم است که فروشنده ست . دارد مرا می فروشد . حقش بود میرفت سرخیابان و مشتری جمع میکرد .

اما حقیقت چه بود ؟ حقیقت این بود که مشکلات او را در میان

گرفته بودند ، و پدرش هر گز نمیخواست حتی مقدار ناچیزی از این مشکلات را به دوش بگیرد. پدرش او را مایه شرمساری خودش میدانست. ویلهلم با خود گفت : حقیقت بسیار دردناک و سامان ناپذیری است . لبهایش را به یکدیگر فشرد ؛ زبانش نرم و لزج بود ، و انتهای زبان و گلویش درد میکرد ، و دردی در قفسه سینه اش عقده بست . اندیشید : موقعی که جوان بودم پدرم هیچ وقت یارو مددکار من نبود . یا در مطبش بود یا در بیمارستان، و یا در دانشگاه درس میداد . انتظار داشت که مشی زندگیم را بدون کمک هیچ کس انتخاب کنم و هیچ وقت راهی به من نشان نداد . و الان به چشم حقارت در من نگاه می کند . و شاید از بعضی جهات حق با او است .

تعجب نبود که ویلهلم در رفتن به سالن غذاخوری مدتی تأمل کرد. خود را به انتهای پیشخوان مغازه رو بین کشاند . روزنامه را باز کرد ؛ صفحات تازه روزنامه از دستش وارفت ؛ سیگار برگش تا انتها سوخته و خاموش شده بود و کلاهش دیگر وسیله دفاعی برایش نبود . از اینکه تصور میکرد وقتی پای پنهان کردن گرفتاریهای زندگی باشد توانا تر از هر کس دیگر است ، سخت در اشتباه بود . این گرفتاریها به وضوح در پیشانی او نوشته شده بود . خودش خبر نداشت .

موضوع مختلف بودن نامهای خانوادگی هم چیزی بود که اغلب در مهمانخانه مطرح می شد . « شما پسر آقای دکتر آدلر هستید؟ » « بله ، اما اسم من تامی ویلهلم است . » و دکتر چنین میگفت : « من و پسر من کنیه مختلفی داریم . من پای بن درس و سنت هستم . ولی او دنبال چیزهای نو و تازه است . » نام تامی اختراع خود ویلهلم بود . موقعی که به هالیوود رفت این نام را اختیار کرد ، و اسم آدلر را از شناسنامه اش حذف کرد . رفتن به هالیوود نیز زائیده فکر و تصمیم خود او بود . ادعا میکرد که

پژوهنده‌ای^۱ به نام موريس ونيس باعث رفتن اوبه هاليوود شد. ولی موريس هرگز پیشنهاد قاطعی برای استخدام اودر هیچ استودیویی نکرده بود. بااو تماس گرفته بود، ولی نتایج فیلم‌های آزمایشی که از او گرفته شد رضایت‌بخش نبود. بعد از این فیلم آزمایشی به سرویلهلم افتاده بود که هنرپیشه شود و در این مورد اصرار و ابرام زیادی داشت تا اینکه بالاخره کار را به جایی کشاند که موريس ناچار گفت «خوب، من فکر می‌کنم ممکن است آنجا چیزی بشوی.» و ویلهلم به استاد این گفته ترك تحصیل کرد و راه کالیفرنیا را در پیش گرفت.

کسی به او گفته بود، و او نیز قبول داشت، که تمام اشیاء بنجل امریکا در لوس آنجلس جمع شده است، انگار سراسر امریکا را شخم کرده و از غربال گذرانده اند و آنها که نتوانسته اند از غربال بگذرند سر از کالیفرنیا جنوبی در آورده اند. ویلهلم نیز یکی از این اشیاء بنجل بود. گاهی از اوقات به مردم می‌گفت: دانشگاه چیزی برای من نداشت. میدانید، من مثل سایر پسر ها نبودم. با خودم گفتم، آخر آدم باید تا کی بچه بماند؟ پشت يك اتومبیل لکنتی و صله پینه دار نشسته بود، و بارانی زرد رنگی پوشیده بود که همه جایش شعارهای مخلف نوشته شده بود، محفیان قمار کرده بود، و به مجلس‌های افیون کشی رفته بود. و اسمش را گذاشته بود دانشگاه رفتن. میخواست راه‌های تازه‌ای را امتحان کند و از این جهت در باره مسیر آتیۀ زندگی‌ش با پدر و مادرش دعوا و مراغه کرده بود. و بعد در همین زمان بود که نامه‌ای از موريس ونيس رسید.

سرگذشت زندگی موريس مطول و پیچیده بود، و روایت‌های

(۱) Talent Scout اشخاصی که به دنبال پیدا کردن هنرپیشه برای سینما هستند - یا بهتر بگوئیم آنها را کشف می‌کنند! کلمۀ پژوهنده از روی ناچاری انتخاب شد، و ده کاشف‌الدهاء، که بیشتر به مفهوم اصطلاح نزدیک است خیلی قلمبه است.

هر کس مختلف بود . شرح واقع زندگی موربس هرگز گفته و شنیده نشد. وبلهلم در ابتدا از سر لاف و گزاف و بعد بخاطر حفظ آبروی خودش شرح دروغینی از زندگی او پرداخته بود . اما حافظه خوبی داشت ، و هنوز می توانست آنچه را که ساخته و پرداخته ذهنش بود و آنچه را که حقیقتاً روی داده بود از یکدیگر تفکیک کند ، و امروز صبح که در کنار و بترین روبین ایستاده بود و روزنامه تریون را بدست داشت، لازم دید که سیر عجیب و غریب حوادث واقعی را در ذهن خودش مرور کند.

حتی این فکر را نکردم که دوره بحران اقتصادی است . چطور جرأت کردم بدون هیچ گونه آمادگی و زمینه ای فقط به انکاء بخت و میل باطنی به این کار اقدام کنم؟ باچشمان گردخاکستری رنگی که بازتر از حد معمول شده بود و لب های درشت خوشریختی که باحالتی جدی بهم چسبیده بودند، به اکراه از آنچه پوشیده بود پرده برداشت . به هیچ نحوی نتوانستم نظر پدرم را جلب کنم. مادرم خیلی سعی کرد مرا منصرف کند ، و مدتها گفت و گومان شد و داد و بیدادمان به هوارفت و پای استغائه و التماس به میان آمد . به همان اندازه که دروغ گنده تری میگفتم صدایم را بلندتر میکردم ، و حرف های نامربوط میزد، درست مثل يك خانور ، مثل يك اسب آبی . بیچاره مادرم ! چطور دلش را شکستم . روبین صدای آه بریده بریده وبلهلم را شنید که در کنار پیشخوان در حالتی که روزنامه فراموش شده تریون زیر بغلش مچاله شده بود ، ایستاده بود .

وبلهلم هنگامی که متوجه شد که روبین او را - که دارد وقت گذرانی میکند، و ظاهراً نمیداند امروز صبح خودش را به چه کاری مشغول کند - دارد برانداز می کند، به طرف جعبه کوکا کولا رفت. به دشواری کوکا کولا را قورت داد و بعد سرفه اش گرفت ، اما توجهی به سرفه نکرد، چون هنوز غرق تفکر بود ، نگاهی را به بالا دوخته بود و لب هایش را در پشت

دستش بهم می‌فشرده. از سرعادت غریبی که داشت همیشه یقه‌کنش را به پشت گردنش بر می‌گرداند، انگار دارد با دشدیدی می‌وزد. یقه‌اش هیچ‌وقت صاف نبود. با این حال در پشت پهن و مستبرش، که از سنگینی خمیدگی یافته بود، و تقریباً قناس و بیرخت شده بود، یقه‌کت اسپورتش در هیچ‌جا عریض‌تر از روبان باریکی نبود.

به صدای صحبت خویش که بیست و پنج سال پیش در اطاق نشیمن منزلشان در خیابان وست‌اند مشغول توضیح دادن به مادرش بود، داشت گوش میداد: «ولی مادر، اگر نتوانستم هنرپیشه بشوم، باز میتوانم برگردم و دنباله درسم را بگیرم.»

اما مادرش ترس داشت که مبادا ویلهلم خودش را به ورطه نابودی بکشانند. گفت «ویلهلمی، اگر بخواهی بروی طب بخوانی پدرت خیلی آسان کارها را روبراه خواهد کرد.» به یاد آوردن گفته مادرش او را به مجسمه‌ای بی حس و حرکت تبدیل کرد.

«من تحمل دیدن مریضخانه را ندارم. وانگهی ممکن است اشتباهی بکنم و به کسی صدمه بزنم و با اصلا مریضی را بکشم. من طاقت این کار را ندارم. تازه استعدادش را ندارم.»

بعد مادرش این اشتباه را کرد که برادرزاده‌اش آرتی را، که پسردائی ویلهلم و شاگرد ممتازی در ریاضیات و زبان شناسی در دانشگاه کلمبیا بود، به رخ او کشید. این آرتی کوتاه قد سیاه چرده ملال‌آور با آن صورت باریک نفرت‌انگیز و پرازخال‌های سیاهش، عطسه کردن‌های مداومش و طرز کثیف غذا خوردنش، وعادت منزجرکننده‌ای که وقتی با کسی راه میرفت برای صرف افعال داشت. «زبان رومانی زبان آسانی است. افزودن حروف [t] به آخر هر کلمه کار را تمام میکند.» آرتی اکنون استاد دانشگاه بود، همان آرتی که در زمین ورزش

ری ورساید همبازی و یلهلم بود . نه اینکه استاد دانشگاه بودن فی نفسه اهمیت زیادی داشت ، ولی آخر انسان چطور می تواند تحمل کند که چندین زبان را بداند ؟ و تازه ، آرتی همان آرتی بود و آرتی میماند ، که چیز تعریف داری نبود . ولی شاید هم موفقیت او را عوض کرده باشد . حالا که مقام شامخی پیدا کرده شاید بهتر شده باشد . آیا آرتی به زبان عشق میورزید ، برای آن زنده بود ، یا اینکه او هم درسویدای دل خود از زندگی ناراضی بود ؟ امروزه بسیاری از مردم از زندگی ناراضی هستند . هیچ کس ظاهراً از زندگی راضی نیست و یلهلم بالاخص از نارضائی اشخاص موفق سخت به دهشت می افتاد . نارضائی نان و آب مردم این روزگار شده است . و همین طور ، طنز گوئی و متلك پراندن . شاید هم چاره ناپذیر باشد . حتی محتملاً لازمه زندگی است . بهر حال یلهلم از این موضوع سخت هراس داشت .

هر موقع که در پایان روز بیش از حد معمول خسته و فرسوده بود ، علت آنرا نارضائی بیدلیل میدانست . تاچه حد باید برای کار این دنیا تلاش کرد ؟ این همه نادرستی ؟ و یلهلم برای بیان تأثیری که این وضع در او داشت کلمات و عبارات مختلفی بکار میبرد . چرندیات ! نکبت ! شلوغ ! در قلب خود خروش برمی آورد . از دست هم قاپیدن ! حقه بازی ! آدمکشی ! مبارزه ! بی غیرت ها !

نامه کاشف الدهاء در ابتدا حاوی چیزی بجز شوخی تملق آمیزی نبود . موریس عکس یلهلم را در روزنامه دانشکده دیده بود که به مناسبت داوطلب شدنش برای مبصری کلاس در آنجا چاپ کرده بودند ، وطنی نامه ای به او پیشنهاد کرد که يك فيلم آزمایشی از او برداشته شود . یلهلم معطل نشد و فوراً با قطار خودش را به نیویورک رساند . موریس را مردی تنومند و مثل گاو پروار دید ، چنان فربه و تنومند که به نظر میرسید

دستش را در لایه ضخیمی از پیه و گوشت قنذاق کرده باشند ؛ دستهایش حالتی داشت که انسان یقین میکرد باید درد شدیدی داشته باشد . بدنش عاری از مو بود . با این حال سیمای شاداب و سالمی داشت . حسن نفس می کشید و صدایش گرفته و ناهنجار بود و علتش آن بود که گلویش را پیه گرفته بود . کت چهار جیبه ای پوشیده بود که آن روزها به آن کت « خورجینی » میگفتند ؛ کت پیچازی بود ، با خطوطی صورتی رنگ بر زمینه آبی ؛ پاچه شلوارش کیپ مچ پایش بود .

آنها همدیگر را دیدند و باهم دست دادند و نشستند . در مقابل این دو مرد تنومند دفتر کار کوچک موریس مثل لانه ای بود و اثاثه آن مانند اسباب بازی به نظر می آمد . هر وقت که ویلhelm حالش خوب بود رنگ رخس مثل سیب سرخی میشد ؛ و در آن موقع موهای طلائی انبوهش مردانه بود ، و شانهای پهنش فرو نیفتاده بود ، چانه اش باریکتر بود ، و چشمهایش شاداب تر و درشت تر . پاهایش همان موقع هم بی قواره بود ، ولی چهره اش فوق العاده جذاب بود . و در شرف ارتکاب نخستین اشتباه بزرگ زندگیش بود . گاهی چنین می اندیشید : انگار داشتم میرفتم دشنه ای بردارم و با آن ضربه ای کاری به خودم بزنم .

موریس ونیس در دفتر کوچکی که دیوارهای بلند آسمان خراش ها تاریکش کرده بود ، در پشت میز تحریرش که هیمنه و ابهتی به او بخشیده بود ، به تسجیل اعتبار نامه اش پرداخت . گفت « نامه من روی کاغذ بی مارک معمولی نوشته شده بود ، اما شاید بی میل نباشی که تحقیق کنی بینی من چکاره ام . »

ویلhelm گفت : « کی ، من ؟ از چه جهت ؟ »

« اشخاصی هستند که خیال میکنند من آدم کلاهبرداری هستم و برای آزمایش پول میگیرم . و حال آنکه دیناری مطالبه نمی کنم . نماینده کسی

نیستم، کارمزد هم نمی گیرم .»

ویلهم گفت « حتی فکرش را هم نکرده بودم .» آیا این موریس ونیس آدم مشکوک و دغلبازی بود ؟ خودش که خیلی ادعا داشت.

با صدای خشك و گرفته ای که بزور از حلقوم پیه گرفته اش برمی آمد ویلهم را به مبارزه خواند « اگر اطمینان نداری ، به نماینده توزیع تلفن کن و پرس من چکاره ام -- موریس ونیس .»

ویلهم مات و مبهوت به او نگاه کرد . « چرا اطمینان نداشته باشم ؟ البته که دارم . »

« برای اینکه می بینم يك جور مخصوصی داری مرا و اندازه می کنی ، و برای اینکه اینجاد فتر خیلی کوچکیه . انگار حرف مرا باور نمی کنی . بفرما ، تلفن کن . من بدم نمیاد کسی محتاط باشه . جدامیگم . خیلی ها اول کار نسبت به من مشکو کند . واقعاً باورشان نمی شود که شهرت و ثروت نصیب شان خواهد شد .»

ویلهم گفته بود « ولی قبول بفرمائید که حرف شمارا باور می کنم ، » و به جلو خم شده بود تا فشار خنده بریده بریده و گرمش را تحمل کند. خنده اش امری کاملاً عصبی بود. گردنش قرمز گونه بود و بدقت تانزدیک گوشه اش اصلاح شده بود - تازه از سلامانی برگشته بود ؛ چهره اش با آرزوی شدیدی برای رخنه کردن در فکر و قلب موریس، شکفته بود . همه اش بیهوده بود ؛ چه ونیس هم فقط در بند آن بود که ویلهم را تحت تاثیر خود بیاورد .

ونیس گفته بود « اگر تعجبت بشود ، حق داری، ولی باید بهت ثابت کنم چه میگم . حدود يك سال و نیم پیش توی همین اطاق کذائی بود که توی روزنامه چشمم به يك تکه ناب افتاد. یعنی عکسش هم نبود، فقط طرح صورتش بود - يك آگهی تبلیغاتی برای سینه بند ، اما من فوراً

متوجه شدم که او مایه ستاره شدن رادارد . به اداره روزنامه تلفن کردم و اسم و آدرس او را پرسیدم ، آنها اسم مؤسسه تبلیغاتی را دادند ، به مؤسسه تبلیغاتی تلفن زدم و آنها هم اسم نقاشی را که طرح را کشیده بود دادند . به نقاش تلفن کردم و صراغ خانم را گرفتم و او شماره تلفن سازمان مدل و مانکن را داد . خلاصه ، بهر ترتیبی بود بالاخره نمره تلفنش را گیر آوردم و به اش تلفن زدم و گفتم « بنده موریس ونیس ، کارشناس کشف آرتیست شرکت توزیع فیلم کاسکاسکیا . » او هم بی معطلی گفت « آره ، نه نه ت هم اینکاره است . » وقتی دیدم اینطوری کار من با او به جایی نمیرسد ، گفتم « باشد ، خانم تقصیر باشم نیست . شما خانم بسیار زیبایی هستی و کلی هواخواه داری که همیشه دنبالت هستند ، دوستهای پسری داری که خوششان میاد به شما تلفن بزنند و سر به سر تان بگذارند و اذیت تان بکنند . اما از آنجا که من آدم پرمشغله ای هستم و وقت شوخی کردن یا بحث و گفتگو ندارم ، فقط به شما میگویم که چکار بکنی . این نمره تلفن من ، و این هم نمره تلفن شرکت سهامی توزیع فیلم کاسکاسکیا . از آنها پرس که من کارشناس کشف آرتیست ، موریس ونیس ، کی هستم . » او هم همین کار را کرد . مدتی بعد به من تلفن زد ، کلی عذرخواهی و اظهار تأسف ، ولی من نخواستم خجالتش بدهم و با يك آرتیست بدجوری تا بکنم . من راه و رسم کارها را بلدم . از این جهت به اش گفتم که احتیاط شرط عقل است ، و از این بابت ناراحت نشود . تقاضا کردم که يك فیلم آزمایشی از او بردارم . چون من کمتر در شناختن استعداد اشتباه میکنم . اگر تشخیص بدهم یا روستعداد دارد ، حتماً استعداد دارد . این را حتم داشته باش . و میدانی آن خانم امروز کیه ؟

ویلhelm مشتاقانه گفت « نه ، کیه ؟ »

ونیس بالحن غرور آمیزی گفت « نیتا گریستن بری . »

ویلهم کاملاً خالی الذهن بود . چیزی به ذهنش نرسید . همچو اسمی را نمی شناخت، و ونیس منتظر جواب او بود و به اش بر می خورد. و ونیس هم حقیقتاً از این موضوع دلخور شده بود . گفت « چطور میدانی ؟ مگر مجله نمی خوانی ؟ نیتا آخرین کشف عالم سینما است. » ویلهم جواب داد « متأسفم که نمیدانم . من محصل هستم و وقت خواندن روزنامه و مجله را ندارم، تا از آخرین وقایع عالم سینما با خبر بشوم. تازه اگر من او را نمی شناسم که دلیل نمی شود . یقیناً خیلی سوکسه کرده .»

« آی گفنی . این هم چندتا عکس ازش . » چندتا عکس به دست ویلهم داد . نیتا جزء مهر و بیان شناگر بود - با اندامی کوتاه ، پستانهایی معمولی ، کپل ها و رانهای صاف . آنطور که ویلهم به خاطر آورد : بله، زنی کاملاً خوشگل . کفش پاشنه بلندی پوشیده بود و روانه و سری اسپانیائی به سر داشت . در یک دستش یک بادبزین بود .

ویلهم گفته بود « خیلی طنز و تودل برواست . »

« ترا بخدا مثل یک حوری بهشتی نیست ؟ و تازه چه شخصیتی ! هیچ به این زنهایی که توی کار هنر پیشگی هستند نرفته - باور کن .» چشمه عجیب و غریبی برای ویلهم رو کرد . گفت « من در کنار او خوشبختی را به دست آوردم .»

ویلهم ، که دیر می فهمید ، گفت « به دست آوردید ؟»

« آره ، پسر جان ، ما نامزد شدیم .»

ویلهم به عکس دیگری نگاه کرد که در کنار دریا برداشته شده بود. ونیس مایو به تن داشت ، و او و آن دختر ، گونه هاشان چسبیده به هم ، داشتند به دور بین نگاه میکردند . در پائین عکس ، با جوهر آبی ، نوشته شده بود « عشق در پلاژ مایبو .»

« یقین دارم که خوشبخت خواهید بود . امیدوارم که ... »
 ونیس به تأکید گفت « البته باید هم که خوشبخت باشم . وقتی
 که آن طرح را دیدم ، انگار آفتاب اقبال من شروع کرد به بیرون آمدن .
 من این موضوع را با تمام وجودم احساس کردم . »
 ویلهلم گفته بود « مثل این است که بخت آدم یکدفعه باز شود . راستی
 شما فامیل مارشال ونیس تهیه کننده فیلم نیستید ؟ »

ونیس یا برادرزاده تهیه کننده بود یا پسر عمویش . خودش به وضوح
 وجود خویشاوندی را گردن نگرفت . حالا دیگر فهمیدن این موضوع
 برای ویلهلم بسیار آسان بود . با این دفتر بسیار محقر ، و به نحوی عصبی
 که لاف میزد ، و با کمال بی شعوری ، مچ خودش را باز کرد -- ونیس
 فلک زده . او عضو گمنام و شکست خورده دودمانی بزرگ و بانفوذ بود .
 از این نظر ویلهلم او را سزاوار رحم و شفقتی تمام دید .

ونیس گفته بود « حالا تصور میکنم مایل باشی که بدانی من چطور
 به تو برخورد کردم . توی روزنامه دانشکده دیدم - تصادفاً . عکست
 خیلی خوب افتاده بود . »

ویلهلم ، با خنده ولی بیشتر نفس زنان ، گفت « آنطور هم که شما
 میگوئید نیست . »

ونیس گفت « لازم نیست به من یاد بدهی . این را بگذار به عهده
 من . من روی این موضوع مطالعه کردم . »

« هیچ تصورش را نکرده بودم ... خوب ، فکر میکنید چه نقشی
 برای من مناسب باشد ؟ »

« در تمام این مدت که حرف میزدیم ، داشتم قیافه شما را میخواندم .
 خیال نکنی که کار من سرسری است . قیافه تو مرا به یاد يك نفر می اندازد .
 بگذار ببینم کی میتواند باشد - یکی از ستاره های مشهور قدیم . »

میلتن سیلز نیست؟ نه، این نباید باشد. کافوی ترل، جک مالال؟
جرج بنکرافت؟ نه، صورت او چین و چروک زیادی داشت. چیزی
که مسلم است، قیافه شما به تیپ جرج رافت هم نمی خورد.»
«نه، گمان نکنم.»

«آره، تو به آن تیپ مگس وزن نمی خوری، با مشت های گره
کرده، نوی کاباره ها، و ریش باریک، تانگو و بولرو رقصیدن. ادوارد
جی را بینسون هم نه - دارم هی فکر میکنم. و یانقش کاگنی، یک شاگرد
شوفر، با آن دهان گشاد و بزبهدار بودنش.»

«درست است.»

«نه مؤدب مثل ویلیام پاول، و یا یک جوان سرزنده پرتکبری
مثل بادی راجرز. گمان نکنم بلد باشی ساکسوفن بزنی؟ نه. اما...»
«اما چی؟»

«تیپی که برای تو پیدا کرده ام، تیپی است که اشخاصی مثل جرج
رافت و یا ویلیام پاول معشوقه اش را از دستش درمی آورند. تو آدمی
هستی با وفا و علاقمند، ولی معشوقه ات بیوفائی میکند و ترا قال میگذارد.
زیرنها که عاقلند از این کارها نمیکنند. زنهای جا افتاده طالب شوهری
مثل شما هستند. با چیزهایی که به سرشان آمده، اگر اختیار با آنها باشد،
در یک چشم بهم زدن ترامی قاپند. تو قیافه خیلی تودل بروئی داری، حتی
دخترهای تازه سال هم این موضوع را حس میکنند. اگر زن بگیری شوهر
نان در بیار و سربراهی خواهی بود. اما معشوقه هات میروند دنبال تیپ های
دیگر. موضوع به همین سادگی است.»

این تیپ مرد، آن نبود که ویلhelm خود را می دید. و هنگامی که موضوع
را مورد مذاقه قرار داد، دریافت که نه تنها دچار آشفنگی شده، بلکه مورد
اهانت قرار گرفته است. اندیشید: چرا باید مرا برای اجرای نقش مردی

که عرضه نگه داشتن معشوقه اش را ندارد در نظر بگیرد.
ویلهم، بالحنی که تا حدی اعتراض آمیز بود، گفته بود «این عقیده شما است؟»

هرگز این تصور به ذهن ونیس راه نبافته بود که ممکن است شخصی برای هنر پیشه شدن در چنین نقشی اعتراض کند. گفت «فقط همین راه برای تو هست. حالا هم که داری تحصیل می کنی. چه درسی می خوانی؟» به علامت تمسخر بشکن زد «مزخرفات.» خود ویلهم هم همین نظر را داشت. «باید پنجاه سال جان بکنی تا به يك جائی برسی. اما از این راه، با يك خیز، تمام دنیا تو را می شناسد. می شوی شخصی مثل روزولت و سوآنسون. همه تو را خواهند شناخت، از شرق تا غرب، تا چین، تا امریکای جنوبی. خیال نکن چاخان می کنم. تمام مردم روی زمین ترا يك آدم عاشق پیشه می شناسند. به این احتیاج دارند، طالبش هستند. يك لبخند میزنی، يك میلیارد بشر لبخند میزند. گریه می کنی، يك میلیارد بشر دیگر گریه میکند. گوش کن رفیق.....» ونیس تمام نیروی خود را بکار گرفته بود تا به تلاش عظیمی دست بزند. در مخیله اش سنگینی فوق العاده ای حس می کرد که نمی توانست به زمین بگذارد. میخواست ویلهم نیز این سنگینی را احساس کند. به تمام اجزاء درشت، تمیز، و تا حدی احمقانه صورتش فشار آورد، گوئی که این اجزاء اسیران نافرمانی در دست او بودند، و با صدای گرفته ای که از حنجره نیمه مسلودش برمی آمد گفت «گوش کن، بهر جا که نگاه کنی آدمهائی را می بینی که دارند جان میکنند، آدم های بدبخت، گرفتار، درمانده، خسته، و دارند جان میکنند. دارند دنبال يك راه نجاتی میگردند، مگر نه؟ يك راه نجات، يك كمك، شانس یا دلسوزی.»

ویلهم گفت «واقعاً همین طور است.» احساسی را که ونیس می خواست،

درو جودش انگيخته شده بود . ومنتظر بود که ونیس دنباله صحبتش را بگیرد . لکن او دیگر حرفی برای گفتن نداشت؛ حرفش را تمام کرده بود. سناریو را که روی چند ورق کاغذ آبی رنگ ماشین شده بود ، و با سوزن بهم دوخته شده بود ، به ویلهم داد و گفت خود را برای فیلم آزمایشی آماده کند . گفت «توی آئینه خطوط صورتت را مطالعه کن . خودت را فراموش کن . برو توی جلد کسی که میخواهی نقشش را بازی کنی . ترس از اینکه ژست بگیری و احساساتی باشی . خودت را ببند به کار ، برای اینکه وقتی شروع کنی به رل بازی کردن ، دیگر یک آدم معمولی نیستی و حساب تراز حساب آنها جدا می شود . رفتار تو دیگر رفتار آدمهای معمولی فرق می کند .»

و بدین گونه ویلهم دیگر به دانشگاه پنسیلوانیا بازنگشت . هم اطاقش لوازم و اثاثه او را به نیویورک فرستاد ، و اولیای دانشکده ناچار نامه ای به دکتر آدلر نوشتند و علت غیبت او را جویا شدند .

با این حال ، ویلهم مسافرت خود را به کالیفرنیا سه ماه به تعویق انداخت . میخواست با رضایت خانواده اش قدم به این راه بگذارد ، ولی آنها به هیچ وجه رضایت ندادند . ویلهم با پدر و مادر و خواهرش ستیزه ها کرد . و بعد هم ، هنگامی که به مخاطرات این کار کاملاً پی برده بود و به صدها دلیل با رفتن مخالف بود و وجودش تا سرحد بیماری از ترس آکنده بود ، خانه را ترک گفت . ویلهم همیشه همین طور بود . پس از تفکر و تأمل بسیار و گفت و شنودهای دراز عاقبت راهی را در پیش گرفت که به دفعات طردش کرده بود . سرگذشت زندگی ویلهم ازده تا از این تصمیم ها تشکیل شده بود . دریافته بود که رفتن به هالیوود اشتباه فاحشی است ، و بعد رفت . تصمیم گرفته بود که با همسر کنونی اش ازدواج نکند ، لکن به شتاب ازدواج کرد . مصمم بود برای سرمایه گذاری در بورس با تا مکی

شريك نشود ، ولی بعد يك چك به او داده بود .

اما ویلهلم اشتیاق فراوانی برای شروع زندگی داشت. تحصیل یکی از چیزهایی بود که آن را به تأخیر می انداخت. ونیس باب آشنائی را با او گشوده بود و گفته بود که دنیا چشم انتظار آن است که ویلهلم در عرصه آن بدرخشد . بدین ترتیب از زندگی بیروح، تنگ و پر از دلهره مردم عادی نجات می یافت . گذشته از این ، ونیس ادعا کرده بود که هرگز دچار اشتباه نشده است . گفته بود که شم او در شناخت استعداد بی خطا است .

لکن هنگامی که ونیس نتیجه فیلم آزمایشی را دید، زود تغییر عقیده داد . در آن زمان ویلهلم زبانش می گرفت . نه اینکه واقعاً لکنت داشت، بلکه با تانی صحبت میکرد و نوار صوتی متن فیلم این عیب را دوچندان ساخته بود . فیلم نشان داد که ویلهلم خصوصیات غیر عادی بسیاری دارد ، که به نحو دیگری قابل مشاهده نبود. هنگامی که شانه هایش را تکان میداد دستهایش را در داخل آستین کتش بالا می آورد . قفسه سینه حجیمی داشت ، ولی خودش در زیر روشنائی چراغها نیرومند به نظر نمی آمد . با آنکه خود را اسب دریائی می نامید ، بیشتر به خرس شباهت داشت . راه رفتنش به خرس می ماند ، تند و تا حدی نرم گام می برداشت و نوک پنجه هایش را به طرف داخل خم میکرد ، انگار کفش هایش مانع راه رفتنش بودند . دريك مورد تشخیص ونیس درست بود. ویلهلم در عکس خوش قیافه بود ، و موهای موج دار طلایی رنگش (که اکنون داشت سفید می شد) خیلی خوب می افتاد ، ولی ونیس بعد از مشاهده فیلم دیگر او را به ورود به عالم سینما تشویق نکرد . سعی کرد دست بسرش کند . برایش مقدور نبود بخت خودش را در مورد ویلهلم بیازماید ، چه تا کنون اشتباهات زیادی کرده بود ، و از بستگان ذی نفوذ خود در بیم و هراس بسر می برد . ویلهلم به پدر و مادرش گفته بود « ونیس می گوید من نسبت به

خودم موظفم که بروم . « اکنون از گفتن این دروغ بسیار شرمسار بود! از ونیس تمنا کرده بود که او را به حال خود رها نکند. گفته بود «نمی توانید مرا از این مخمصه نجات بدهید؟ اگر حالا بخواهم دوباره به دانشکده برگردم از غصه دق مرگ میشوم . »

بعدهنگامی که به ساحل غربی امریکا رسید، متوجه شد که استفاده از توصیه نامه ونیس با پای خود به گور رفتن است . ونیس بیش از خود ویلهلم به کمک و شفقت احتیاج داشت . چند سال بعد که بخت از ویلهلم برگشته بود و به عنوان مستخدم در یکی از بیمارستانهای لوس آنجلس کار میکرد ، عکس ونیس را در روزنامه ها دید. ونیس متهم به پانندازی بود . اندک مدتی پس از پایان محاکمه ، ویلهلم اطلاع حاصل کرد که ونیس حقیقتاً در استخدام شرکت کاسکاسکیا بوده ، لکن ظاهر آزار تباطهای خود استفاده کرده و به تشکیل دسته ای از فاحشه های خانگی دست زده بود . پس مرا می خواست چه کار کند ؟ ویلهلم در قلب نالیده بود. با این وصف نمی خواست چیز بسیار بدی را در مورد ونیس باور کند . شاید ونیس شخص ابله و بد اقبالی بوده ؛ شاید آدمی ساقط ، افیونی و انگل بوده است . سزاوار نیست که برای همچو کاری انسان را پانزده سال به زندان ببندازند . ویلهلم اغلب در این فکر بود که نامه ای به او بنویسد و از پیشامدی که برایش شده اظهار تأسف کند . بازی سرنوشت و اطمینان قاطع ونیس را که سعادتمند خواهد بود به باد آورد. نیتا کریستن بری به سه سال زندان محکوم شده بود . ویلهلم از روی عکس او را شناخت ، گوا اینکه اسمش را عوض کرده بود .

در همین موقع بود که ویلهلم نیز نام جدیدش را اختیار کرده بود. در کالیفرنیا شد تامی ویلهلم. دکتر آدلر هرگز به این تغییر نام تن در نداد. امروز هنوز هم پسرش را ویلکی صدا میزند ، همانطور که بیش از چهل

سال است ویلکی صدا می‌زند . بهر حال ، اکنون ویلهم در حالی که روزنامه را که به نحوی مجاله زیر بغل داشت ، سرگرم فکر کردن بود: آنچه را که انسان میتواند مطابق خواست خود تغییر دهد واقعاً بسیار کم است . نمی‌تواند ریه‌هایش را، و یا اعصابش را، و یا خلق و خوی و مزاجش را عوض کند . این چیزها تحت فرمان او نیست . هنگامی که جوان است و نیرومند و با حوصله و گردش زمانه را مطابق میل خود نمی‌بیند، میخواهد آنرا از نو طوری ترتیب دهد که با آزادی او وفق داشته باشد، ولی نمی‌تواند نظام اجتماعی را دگرگون سازد ، و یا با مزاج و تن دیگری متولد شود؛ دامنه آزادی و حیطه قدرت انسان محدود است ، و شاید در اینکه اساساً نمی‌توان سر نوشت را تغییر داد، حکمتی نهفته باشد . با این وصف انسان شکلك در می‌آورد و می‌شود تامی ویلهم . ویلهم همیشه آرزوی شدیدی برای تامی بودن داشت . مع هذا ، هرگز موفق نشده بود احساس کند که تامی بودن چگونه عالمی دارد ، و در قمر ضمیر خود همواره ویلکی باقی مانده بود . وقتی که مست می‌کرد ، خود را با اسم ویلکی به تلخی به باد سرزنش می‌گرفت . به خودش خطاب می‌کرد « تو احمقی ، پفیوزی ، ویلکی ! » گمان می‌برد از اینکه با نام تامی توفیقی به دست نیاورده شاید خود توفیقی بوده است ، زیرا نمی‌شد آن را توفیقی درست و حسابی به شمار آورد . می‌پنداشت که تامی بوده که او را دچار مصیبت کرده و به حيله او را از حق ارث محروم ساخته است . بله ، تعویض اسم کار احمقانه‌ای بود ، لکن مقصر واقعی قضاوت ناپخته‌ای بود که ویلهم در بیست سالگی کرد . وی نام خانوادگی‌اش را ، و همراه آن عقیده پدرش را نسبت به خودش ، به دور افکنده بود . این عمل اقدامی برای نیل به آزادی بود . می‌دانست که هست — چرا که نام آدلر در ذهن او عنوانی بود برای دسته‌ای از آدمها ، و حال آنکه نام تامی آزادی يك تن بود . ولی ویلکی نفس و ذات خودش

بود که از آن نمی توانست بگریزد .

در سنین میانه انسان در مورد اختیار و آزادی انتخاب به چنین چیزهایی نمی اندیشد. در این سن آدم خواه ناخواه در این فکر است که از یکی از اجدادش موهائی را به ارث برده که وقتی رو به سفید شدن می گذارد شبیه رنگ عسل مصفا می شود ؛ و از دیگری شانه های سببر و عریض را ؛ از يك عمو دشواری تکلم را به ارث برده ؛ و از دیگری دندان های ریز را ؛ و از دیگری چشمان میشی رنگ را ؛ و لب های گویشتالو و درشت را که به مجسمه ای از کشور پرو می ماند. قوم های سرگردان چنین مشخصاتی دارند ؛ از قبیله ای استخوان بندی را ؛ و از طایفه ای رنگ پوست را به ارث می برند. و بلهلم از مادرش احساسات لطیف ، ناز کدلی ، طبع فکور ، و سرشتی را که در برابر ناملایمات زندگی دستپاچه می شد ، به ارث داشت .

تغییر نام کار خبطی بود ، و وبلهلم خود به این موضوع معترف بود . اما این خبط ، آب رفته ای بود که نمیشد به جوی بازش آورد ، از این لحاظ چرا پدرش می باید همواره گناه او را به رخش بکشد؟ جبران مافات دیر شده بود، بسیار دیر. باید به آن روز تأثر آوری که در آن مرتکب این گناه شده بود باز گردد. و آن روز کجا بود؟ گذشته بود و مرده بود. این خاطرات خفت آور و جانگزا مال چه کسی بود؟ مال او بود؛ نه مال پدرش. به چه چیزهایی در گذشته خویش نگاه بکند که بتواند آنهارا دلپذیر بنامد؟ به چیزهایی بس معدود . باید گناه مردم را عفو کرد . نخست ، باید گناه خویش را بخشید؛ و سپس عفو عمومی صادر کرد. آیا او به مراتب بیش از پدرش از اشتباهات خود رنج نمی برد؟

وبلهلم استغانه کرد «خدا یا» مرا از این گرفتاری نجات بده. این افکار را از ذهنم بیرون کن ، و راهی پیش پای من بگذار که با خودم معامله بهتری

کنم . برای عمری که سراسر به بطلالت گذرانده‌ام، بسیار پشیمانم . مرا از این مخصصه بیرون بیاور و به زندگی دیگری هدایت کن . چون که در مانده و گنج شده‌ام . به من رحم کن . »

۲

پست .

مأموری که نامه‌های وبلهلم را به او داد هیچ دربند این نبود که امروز صبح چه ریخت و قیافه‌ای پیدا کرده بود. فقط از زیر ابروهایش موقعی که نامه‌ها دست به دست شدند، نگاهی به او انداخت. به چه جهت خدمه هتل باید نسبت به او رعایت ادب و احترام را بکنند؟ خدمتکار هتل می‌دانست که همراه نامه‌ها يك قبض اجاره بها نیز به او تحویل می‌دهد. وبلهلم چنان قیافه‌ای گرفت که انگار این جور چیزها عین خیالش نیست. اما بود، بدجوری هم بود. برای اینکه کرایه هتل را بپردازد چاره‌ای نداشت جز اینکه از حساب خود از کارگزاری بورس برداشت کند، و کارگزار مواظب این حساب بود، چون قیمت پیه داشت تنزل می‌کرد. طبق ارقام مندرج در روزنامه تریبون، قیمت پیه هنوز بیست و شش پائین‌تر از قیمت سال پیش بود. دولت موظف به حمایت از قیمت‌ها^۱ بود. وبلهلم نمی‌دانست که طرز عمل سیستم قیمت‌های حمایتی چگونه است، ولی اطلاع داشت که دولت از منافع کشاورزان حمایت می‌کند و کمیسیون بورس وضع بازار را نیز در نظر دارد و بنا بر این اعتقاد داشت که قیمت پیه دوباره

(۱) قیمت‌های حمایتی یا بر نامه حمایت از قیمت‌ها عبارت است از مجموعه‌ای از مقررات اقتصادی که متضمن اعطای کمک مالی از طرف دولت به تولیدکنندگان یا فروشندگان است، تا قیمت‌های جاری بازار از حد معین پائین‌تر نیاید.

ترقی می کند و هنوز زیاد نگران نبود . اما در این بین ممکن بود پدرش تعارف کند که صورت حساب معوقه او را در هتل بپردازد . چرا نکرد ؟ چه مرد خود خواهی ! می دید که پسرش دچار مشقت است - خیلی آسان می توانست به او کمک کند . این کار برای او خرج چندانی بر نمیداشت ولی برای ویلهلم خیلی می شد . عطوفت این پیر مرد کجا رفته بود ؟ ویلهلم اندیشید : شاید سابقاً آدمی احساساتی بودم و مهربانی او - زندگی گرم خانوادگی مان - زیاد در نظرم جلوه می کرد . شاید اصلاً از اولش هم وجود نداشته .

چندی پیش پدرش با همان امجن مهربان و مطبوع خود گفته بود :
«ببین، ویلکی، دوباره آمدم زیر یک سقف - بعد از این همه سالها .»

ویلهم لحظه ای خوشحال شد . بعد از این همه مدت بالاخره می توانست بنشینند راجع به گذشته ها صحبت کنند ولی ویلهلم در عین حال مواظب بود که مبادا پدرش او را به اشاره و کنایه شماتت کند . مبادا بگوید : « چرا اینجا توی هتل هستی و نیروی خانه ات در بروکلین پیش زن و بچه هایت ؟ تو که مجرد نیستی ، زنت را هم طلاق نداده ای . کلی مایه نگرانی من شدی . انتظار داری برایت چکار کنم ؟ »

بنا بر این ویلهلم حرف پدرش را مدتی مطالعه کرد و بعد گفت :
«اما حالا سقف توی طبقه بیست و هشتم است . اما از آن موقع چند سال است که گذشته ؟ »

«همین سؤال را من از تو دارم .»

«یقین ندارم ، پدر جان . سالی نبود که مادرم فوت کرد ؟ چه سالی بود ؟»

ویلهم با اخم معصومانه ای بر صورت گلبهی رنگ خود این سؤال را کرد . چه سالی بود ؟ انگار سال ، ماه ، روز و ساعت مرگ مادرش را

نمی دانست .

دکتر آدلر گفت «سال سی و یک نبود؟»

ویلهم گفت: «سی و یک بود؟» و در پنهان کردن اندوهباری و کنایه جانگزای سؤال، بدنش به لرزه افتاد و سرش تکان خورد و یقه پیراهنش را روی گردنش لمس کرد .

پدرش گفت «تو میدانی؟ تو حتماً باید بدانی - به حافظه آدمهای پیر نمی شود اطمینان کرد . توی زمستان بود - این را مطمئنم . سال سی و دو؟»

بله، پیری است دیگر. قضیه را گنده اش نکن - ویلهم به خودش نصیحت کرد. اگر از پزشک پیر پرسند که چه سالی انترن شد، درست جواب می دهد . با این حال، قضیه را گنده اش نکن . با پدر خودت دعوا و مراغه راه نینداز . تقصیرهای پیرمرد را به اش ببخش .

گفت «گمان می کنم پدر ، به سال سی و چهار بیشتر نزدیک بود .» اما دکتر آدلر داشت فکر می کرد . وقتی که داریم حرف میزنیم ، چرانی می تواند مثل بچه آدم آرام باشد؟ یا بادست کردن توی جیبهایش شلوارش را بالا و پائین می کشد یا اینکه پاهایش را تکان می دهد . دارد یواش یواش یکپارچه مرض عصبی می شود . ویلهم عادت داشت پاهایش را به عقب و جلو تکان بدهد، انگار عجله دارد وارد خانه ای شود و دارد کفشهایش را روی حصیر دم در پاک میکند .

بعد ویلهم گفت «آره ، آن سال شروع پایان بود ، مگر نه پدر؟» ویلهم غالباً دکتر آدلر را منحیر می کرد. شروع پایان؟ منظورش چیست - می خواهد چه چیزی حالی من کند؟ پایان چه کسی؟ پایان زندگی خانوادگی؟ پزشک پیر سخت حیرت زده بود ولی نمی خواست به ویلهم رو بدهد که شروع کند به گفتن درد دلهايش. آموخته بود که صلاح در این

است که خودش را با ویلهلم درگیر نکند. این بود که فقط بالحنی مطبوع گفته او را تصدیق کرد، چون که استاد آداب اجتماعی بود، و گفت «برای همه ما الحق مصیبتی بود.»

اندیشید: چه حقی دارد راجع به مرگ مادرش پیش من درد دل کند؟

رویا روی هم قرار گرفتند، و هر یک به شیوه‌ای خاموش راه خود را مشخص کردند. شروع پایان - نوعی پایان - بود، و نیز نبود. ویلهلم بی آنکه به عجب بودن آنچه می‌کرد واقف باشد، چون دائم آنرا می‌کرد، قسمت سوخته سیگارش را با انگشت له کرد و مشتوک آنرا انداخت توی جیبش، که چندتای دیگری هم آنجا بود. و وقتی که به پدرش خیره شد، انگشت کوچک دست راستش شروع کرد به ریشه و پریدن - از این موضوع نیز بی‌خبر بود.

و با این وصف ویلهلم اعتقاد داشت که وقتی حواسش را جمع کند می‌تواند شخص آداب‌دان کامل و حتی ممتازی باشد - پدرش را بگذارد توی جیبش. علیرغم گرفتگی صدایش - که وقتی بعضی از حروف را نمی‌توانست شروع کند و مکرر می‌کرد، می‌شد آن را لکنت به حساب آورد - سلیس صحبت می‌کرد. و گر نه هیچ وقت نمی‌توانست فروشکار خوبی بشود. همچنین مدعی بود که مستمع خوبی است. موقعی که گوش می‌کرد لب‌از لب نمی‌گشود و با حالتی تفکر آمیز چشمانش را در حدقه می‌گرداند. طوای نمی‌کشید که خسته می‌شد و شروع می‌کرد به نفس زدن‌های کوتاه، پر صدا، بی‌صبرانه، و می‌گفت «اوه بله... بله... بله کاملاً با نظر تان موافقم» وقتی که مجبور می‌شد نظر مخالفی ابراز کند اظهار می‌داشت: «مطمئن نیستم. من يك جور دیگر واقعاً به موضوع نگاه می‌کنم. راجع به این

۱ - Salesman، دستفروش، فروشنده سیار.

دودلم. «هیچ وقت به میل خود تنوی ذوق کسی نمی زد. اما در گفت و شنود با پدرش زمینه مستعدی داشت که از جادر برود. ویلهلم هر موقع با پدرش صحبت میکرد معمولا آخرش دایخور از جابلند می شد، و این دلخوری موقعی به منتهای شدت خود می رسید که موضوع صحبت شان امور خانوادگی بود. علی الظاهر داشت سعی میکرد به پدر پیرش کمک کند تا تاریخی را به خاطر بیاورد، ولی در حقیقت منظورش این بود که به او بگوید «وقتی که مادر من مرد تو دیگر آسوده شدی. دلت میخواست فراموشش کنی. دلت میخواست از دست کاترین هم خلاص بشوی. و همینطور از دست من. تو با هیچ کس سر شوخی...» ویلهلم میخواست این موضوع را به او حالی کند، ولی پیر مرد تنوی این خط نبود. سرانجام ویلهلم در حالتی پر تقلاو کوشنده گفت و گورا ختم کرد، در حالی که ظاهر آغباری بر خاطر پدرش ننشسته بود.

و بعد يك بار دیگر ویلهلم به خودش گفته بود «اما، مرد، تو که بچه نیستی! حتی آن موقع هم بچه نبودی!» به سراپای جثه تنومند و به نحو بیقواره ای تنومند و از خاصیت افتاده خود نگاه کرد. هیکلش داشت از ریخت می افتاد، شکمش را پیه گرفته بود، و قیافه اسب آبی پیدا کرده بود. پسر کوچکترش، پل کوچولو، او را «اسب دلیائی» صدا می زد. و در اینجا ویلهلم به جای اینکه بگوید «خدا حافظ جوانی! اوه، خدا حافظ ای روزهای پر شگفت و احمقانه تلف شده. چه خنگ تنومندی بودم - یعنی هستم،» همچنان با پدر پیرش، که از قدیم از او دل پری داشت، دست و پنجه نرم می کرد.

ویلهلم هنوز هم شدیداً مشغول پرداخت کفاره اشتباهاتش بود. زنش مارگريت حاضر نمی شد از او طلاق بگیرد، و ویلهلم مجبور بود

خرج او و دو بچه اش را بپردازد . مارگريت گهگذار قبول می کرد طلاق بگیرد ، ولی بعد که خوب فکرهايش را می کرد پشیمان میشد و شروط جدید و مشکل تری را تحمیل می کرد . هیچ وقت هیچ دادگاهی نفقه او را به اندازه پولی که ویلهلم به او می داد، تعیین نمی کرد. آنطور که ویلهلم انتظار داشت، یکی از نامه هائی که امروز به دستش رسید، از زنش بود. برای اولین بار يك چك و عدد دار برای زنش فرستاده بود، و او قبول نکرده بود. در ضمن صورت حساب بیمه نامه های آموزشی پسرهایش را ضمیمه کرده بود، که هفته آینده سر رسیدشان بود . مادر زن ویلهلم این دو بیمه نامه را در «بیورلی هیلز» تنظیم و تعهد کرده بود، و از دو سال قبل که او فوت کرد پرداخت حق بیمه به گردن ویلهلم افتاد. چرا مادر زنش سرش توی کار خودش نبود ! پسرهای بچه های او بودند، و خودش سرپرستی شان می کرد و همیشه هم خواهد کرد. تصمیم گرفته بود يك حساب امانی نزد بانك باز کند . اما این تصمیم مبتنی بر انتظارات قبلی او بود . حالا ، به خاطر مشکلات پولی، مجبور بود در تصمیمات خود نسبت به آینده تجدید نظر کند. علی العجالة این صورت حسابها باید پرداخت می شد. موقعی که دید رقم های مربوط به نحو بسیار پاکیزه ای روی کارتها منگنه شده، به شرکت و ماشینهای «آی بی ام» آن فحشی نثار کرد . قلبش و سرش از خشم مملو بود . فرض بر این است که هر کس باید پول داشته باشد. این ربطی به شرکت نداشت . شرکت بیمه در هر روز نامه و مجله ای عکس تشییع جنازه ها را می انداخت و زهره آدمهای ساده لوح را آب میکرد، و بعد توی کارتهای «آی بی ام» سوراخهائی منگنه می کرد، و مشتریها در فکر پیدا کردن راهی برای گیر آوردن پول، خواب به چشم شان نمی رفت . آبرو شان می رفت اگر نمی داشتند . مشتریها نمی گذاشتند که پیش يك شرکت بزرگ بی اعتبار بشوند، و هر طور بود پول را فراهم می کردند.

قدیم‌ها آدم را به‌خاطر بدهی‌اش می‌انداختند زندان، اما امروز طریقه‌های ظریف‌تری وجود دارد. کاری کرده‌اند که پول نداشتن عیب و ننگ به‌شمار بیاید، و مردم می‌روند دنبالش.

خوب، و غیر از این مارگریت چه چیزی برایش فرستاده بود؟ با انگشتش در پا کت را پاره کرد، قسم خورد که صورت حسابهای دیگر را برایش پس خواهد فرستاد. خوشبختانه، صورت حساب دیگری نبود. کارت منگنه شده راتوی جیبش گذاشت. آیا مارگریت نمی‌دانست که امید او تقریباً به یأس مبدل شده؟ البته نه. غریزه مارگریت به او می‌گفت که فرصت را مغتنم بداند، و او هم ویلهلم را بار می‌کرد.

ویلهلم رفت توی سالن غذاخوری هتل، که یک عده اطریشی-مجارى اداره‌اش می‌کردند. رستوران رامثل یک مؤسسه اروپائی می‌گردانده. شیرینی‌هایش عالی بود، مخصوصاً کک میوه‌دارش. ویلهلم بعد از ظهرها غالباً یک سیب‌دار و قهوه می‌خورد.

همین که وارد شد سر کوچك پدرش را در گوشه آفتابی انتهای دیگر سالن دید، و صدای مخصوص او را شنید. بانوع غریبی از سیمای مصیبت‌زاده، سالن غذاخوری را طی کرد.

دکتر آدلر دوست داشت در گوشه‌ای که از خیابان برادوی تارود هوسن و نیوجرسی چشم انداز داشت، بنشیند. در طرف دیگر خیابان کافه تریای فوق‌العاده مدرنی بود که ستونهای از سرامیک طلائی و ارغوانی رنگ داشت. طبقه دوم آنجا را یک آموزشگاه کارآگاهی خصوصی، یک دندانسازی، یک آرایشگاه تقلیل وزن بدن، یک کانون بازنشسته‌ها و یک مدرسه زبان اشغال کرده بودند. پیرمرد مشغول ریختن شکر روی توت‌فرنگی بود. با وجود تیرگی ضعیف نور آفتاب، لیوانهای آب که روی رو میزی سفید رنگ قرار داشتند، حلقه‌های درخشانده‌ای بر سطح میز تشکیل

داده بودند. اوایل تابستان بود، و کرکره‌های پنجره بلند را به طرف پائین کشیده بودند؛ پروانه‌ای پشت شیشه بود؛ بتانه شیشه‌ها شکسته بود و لعاب سفید رنگ پنجره باچین‌های ریزی شیار برداشته بود.

پیرمرد به فرزند کاهل خود گفت «های، ویلکی. با همسایه‌مان آقای پرلز آشنا هستی، گمان نکنم؟ طبقه پانزدهم هستند.»

ویلهم گفت «سلام.» از دیدن این غریبه خوشش نیامد؛ از همان اول پیش خودش شروع کرده عیب و ایراد گرفتن از او. آقای پرلز عصای سنگینی با خود داشت که دسته‌اش مثل چوب زیر بغل بود. موهائی رنگ کرده، پیشانی‌ای استخوانی - اینها دلایل متینی برای لاج بودن با پرلز نبود. وانگهی تفصیر آقای پرلز نبود که دکتر آدلر او را اسباب دست کرده بود - نمی‌خواست با پسرش تنهائی صبحانه بخورد. اما صدائی خشن از درون ویلهم برمی‌آمد، و می‌پرسید «این مردك درب داغان با موهای رنگ کرده و دندانهای ماهی‌شکل و سیبل‌های آویزان، کی است؟ یکی دیگر از دوستان آلمانی پدرم. این همه آدم‌ها را از کجا جمع می‌کند؟ آن چی است که روی دندانهایش هست؟ همچو روکش نوک تیزی تا بحال ندیده‌ام. فولاد ضد زنگ است، یا اینکه يك نوع نقره؟ چطور می‌شود که صورت آدم به همچو وضعی درمی‌آید. اوه!» ویلهم باچشمان خاکستری رنگی که فاصله بسیاری از هم داشت و خیره‌نگاه می‌کردنشست، و پشت پهنش در زیر ژاکت اسپورت خم شد. دستهایش را به حالتی استرحام آمیز و التماس‌کنان روی میز به هم قلاب کرد. بعد کمی دل‌نرمی نسبت به آقای پرلز در خود حس کرد، و این را از دندانهایش شروع کرد. هر کدام از روکش‌ها در واقع دندانهای بودند که تا نزدیک لثه فرسوده و سائیده شده بودند، و با تخمین اینکه غصه دندانهای آدم دودرصد کل غصه‌های هر کس را تشکیل می‌دهد، و با اضافه کردن به این مقدار، فرار او را از آلمان که

محتملاً باعث چین و چروکهای صورتش شده بود، و نباید آنرا با چین‌های لبخندش اشتباه کرد، بارغم و غصه‌های پرلز را بسیار سنگین بر آورد نمود.

دکتر آدلر گفت: «آقای پرلز به عمده فروشی کشفاف اشتغال داشتند.»

آقای پرلز گفت: «ایشان همان پسری هستند که گفتید توی کار فروشنده‌گی هستند؟»

دکتر آدلر جواب داد: «من همین یک‌پسر را دارم. و یک‌دختر. که قبل از اینکه ازدواج کند تکنیسین طبی بود. متخصص بیهوشی. یک‌موقع در بیمارستان طورسینا شغل مهمی داشت.»

هیچ وقت نمی‌شد اسم بچه‌هایش را ببرد و بخودش نبالد. به عقیده ویلهلم، جای‌چندانی برای به‌خود بالیدن وجود نداشت. کاترین هم، مثل ویلهلم، هیکلی تنومند و موهای صاف داشت. با یک منشی‌دادگاه که زندگی سختی داشت ازدواج کرده بود. یک‌اسم شغلی هم برای خودش اختیار کرده بود. فیلیپا. در چهل سالگی هنوز هم سودای نقاش شدن در سر می‌پخت. ویلهلم خودش را به این دردسر نمی‌انداخت که از نقاشی‌های او انتقاد کند. با خودش می‌گفت: فایده‌اش چیست، وانگهی من که منتقد نیستم. بهر صورت، او و خواهرش روی هم رفته جورشان با هم جور نبود و اغلب هم نقاشی‌هایش را نمی‌دید. کاترین سخت کار می‌کرد ولی پنجاه هزار نفر توی نیویورک بودند که دست به قلم مو و رنگ داشتند، و هر کدام برای خودشان صاحب داعیه و رسالتی بودند. نیویورک برج بابل عالم نقاشی بود. ویلهلم دلش نمی‌خواست بیشتر از این خودش را آلوده کند. هر جا که پا می‌گذاشتی سراپا آشفتگی و هرج و مرج بود.

دکتر آدلر چنین به نظرش رسید که بخصوص امروز صبح ویلهلم کثیف است و همچنین خسته و کوفته، و دور چشمهایش از افراط در سیگار کشیدن کبود شده. ویلهلم داشت از دهانش نفس می کشید و معلوم بود که حواسش پرت است و چشمهای کبودی گرفته اش را به نحو سبانه ای می گرداند. یقه کتش را، طبق معمول، برگردانده بود بالا، انگار باید توی باران برود بیرون. وقتی سرکار می رفت، خودش را کمی جمع و جور می کرد؛ در غیر این صورت خودش را وامی داد وقیافه عجیبی به هم می زد.

«چت است، ویلکی؟ دیشب نخوابیدی؟»

«خیر - کسر خواب دارم.»

«زیاد قرص میخوری، از همه جور - اولش قرص های محرك و بعدش قرص های رخوت آور؛ مسکن، دنبالش قرص های نیرو بخش تا اینکه بیچاره ارگانیزم سردر نیامورد که چه بلائی سرش آورده اند. آنوقت دیگر لومینال هم آدم را به خواب فرو نمی برد، و پرویتین یا بنزدترین هم از خواب بیدارش نمیکند. خدا می داند! این چیزها مثل سم قاتال است، و با این حال مردم اعتقاد دارند که آنها اعجاز می کنند.»

«نه، پدر، موضوع قرص نیست. موضوع این است که نیویورک دیگر به من نمی سازد. برای کسی که اهل این شهر است، این خیلی عجیب است. شب ها هیچ موقع مثل حالا پرسرو صدا نبوده، و هر چیز کوچکی مایه ناراحتی اعصاب است. مثلاً یک در میان پارک کردن اتومبیل. باید ساعت هشت رفت بیرون و اتومبیل را جابجا کرد. و کجامی شود گذاشتش؟ اگر یادت برود و یک دقیقه دیر بروی، بو کسل می کنند و می برند. بعد، یک احمقی برگه تبلیغاتی می گذارد زیر برف پاک کن، و یک چهار راه آن طرف تر آدم زهره اش می ترسد چون خیال می کند برگ خلافی چسبانده اند.

موقعی هم که برگ خلافی می چسبانند و جگر آدم رامی سوزانند، نمی شود
باشان سرو کله زد. توی دادگاه هم به حرف آدم نمی رسند چون در آمد
شهر بانی باید تأمین شود.»

آقای پرلز گفت «ولی شغلی که شما دارید حتماً اتومبیل می خواهد.»
«اگر کسی برای گذران زندگی بهش احتیاج نداشته باشد
خدا می داند که هیچ دیوانه ای پیدا نمی شود که توی شهر اتومبیل
داشته باشد.»

پونتیاك قدیمی ویلهلم توی خیابان پارک بود. سابقاً که مخارجش را
به شرکت صورت می داد، اتومبیل را می گذاشت توی گاراژ. حالا
می ترسید آن را از جاده ربو رساید تکان بدهد چون ممکن بود جایش
را بگیرند، فقط روزهای جمعه از آن استفاده می کرد که تیم داجر در
ورزشگاه ایتمس بازی می کرد و پسرهایش را برمی داشت می برد تماشای
مسابقه. جمعه گذشته، که تیم داجر مسابقه نداشت، رفته بود سرفبر
مادرش.

دکتر آدلر از رفتن با او امتناع کرده بود. تحمل رانندگی پسرش
را نداشت. ویلهلم، از سرفرا مویشکاری، کیلومترها توی دنده دو حرکت
می کرد؛ بندرت توی خط خودش بود، نه علامت می داد و نه توجهی
به چراغ راهنما داشت. صندلی های پونتیاك اش از گریس و خاکستر کثیف
بود. يك سیگار توی زیر سیگاری روشن بود، یکی توی دستش،
و دیگری توی کف ماشین لای کاغذهای باطله و بطری های کوکاکولا. پشت
فرمان یا توی عالم هپروت بود یا جرو بحث می کرد و زست می گرفت
و از این جهت دکتر پیر هیچ وقت سوار اتومبیل او نمی شد.

بعد ویلهلم با اوقات تلخ از قبرستان برگشته بود، برای اینکه اراذل
و او باش نیمکت سنگی را که میان قبر مادر و مادر بزرگش قرار داشت،

برگردانده و شکسته بودند. با خودش گفت « این بچه‌های بی‌پدر و مادر روز بروز بدتر می‌شوند. چرا باید پتك بردارند و نشیمن نیمکت را اینطوری از وسط نصف کنند. کاش یکی‌شان گیرم می‌افتاد! » تقاضا داشت که پدرش پول خرید يك نیمکت تازه را بدهد؛ اما پدرش روی خوشی به این پیشنهاد نشان نداد. به ویلهم گفت که قصد دارد وقتی مرد بدهد جسدش را بسوزانند.

آقای پرلز گفت « اگر آنجائی که شما هستید، خوابتان نمی‌برد کاملاً حق دارید. » صدایش را يك پرده بالا گرفته بود، انگار که کمی گوشش سنگین است. « این پاريجی معلم آواز توی طبقهٔ شما نیست؟ خداوندا، چقدر آدم‌های عوضی توی این هتل جمع شده‌اند. آن زن استونی با آن همه سگ و گربه توی کدام طبقه است؟ خیلی وقت پیش باید از اینجا بیرونش می‌کردند. »

دکتر آدلر گفت « بردنش طبقهٔ دوازدهم. »

ویلهم همراه صبحانهٔ خود يك بطری گنده کوکا کولا سفارش داد. درحالی که بطور پنهانی توی جیبش مشغول وررفتن با پاکت‌های کوچک بود، دوتا قرص گیر آورد. دست مالی زیاد، کاغذلفاف آنها را چروک و سائیده کرده بود. با استفاده از دستمال سفره به عنوان وسیلهٔ استتار، يك قرص مسکن و يك قرص ویتامین قورت داد؛ ولی این موضوع از چشم تیز دکتر پنهان نماند، و گفت « ویلکی، حالا داری چه قرصی می‌خوری؟ » « فقط قرص‌های ویتامین. » سیگار برگش را روی زیر سیگاری میز پشت سرش گذاشت، چون پدرش از بوی آن خوشش نمی‌آمد. بعد کوکا کولا را سر کشید.

آقای پرلز گفت « این را برای صبحانه می‌خورید، به جای آب پرتقال؟ » ظاهراً بوبرده بود که اگر بالحن طعنه آمیزی با ویلهم صحبت

کند ، از چشم دکتر آدلر نخواهد افتاد .
 پزشك پیر گفت «كافئين فعالیت مغز را تحريك می کند . برای
 . دستگاه تنفس همه جور ضرری دارد .»

ویلهم گفت «عادتى است كه آدم توى جاده ها كسب مى کند، همین .
 اگر كسى زیاد پشت رل بنشیند، مغز، معده و تمام چیزهای دیگر بدن از
 كار می افتد .»

پدرش توضیح داد « و بلكى توى شركت روجاكس بود . سالها
 نماینده فروش آنها در شمال شرقی بود ولى اخيراً به همكارى خودش
 با آنها خاتمه داد .»

ویلهم گفت « بله، از آخر جنگ تا این اواخر پیش آنها بودم .»
 كو كا كولا را جرعه جرعه نوشید و تكه یخ را جوید، و با وقارى متزلزل
 و صبورانه به این و آن نگاهی انداخت . خانم گارسن دو تخم مرغ آب پز
 جلوش گذاشت .

آقای پرلز گفت « این شركت روجاكس چه چیزهائی تولید
 می کند ؟ »

« اثاثه بچه ها . نیمكت : صندلى گهواره ئى ، ميز ، وسایل ورزشى ،
 سورتمه ، تاب ، چرخ فلك كوچك . »

ویلهم گذاشت پدرش توضیح دهد . باپشتى سفت و سنبه ، كوشید
 با شكیبا ئى در جای خود آرام بنشیند ، اما پاهایش به نحوى غیر عادى بی
 آرام بودند . بسیار خوب ! باید پدرش آقای پرلز را تحت تأثیر قرار
 می داد او خودش باید بك بار دیگر قدم پیش می گذاشت ، و نقش خود را
 ایفاء می كرد . عالى است ! باید نقش خود را پابى پدرش ایفاء می كرد
 و به پدرش كمك می كرد كه وجهه اش را حفظ كند . آنچه مورد توجه
 پدرش بود ، وجهه بود . و این واقعاً عالى بود !

گفت «من تقریباً ده سال توی شرکت روجا کس بودم. ماهمکاری. مان را قطع کردیم چون آنها میخواستند که توی منطقه ام يك نفر دیگر را شريك کنم. دامادشان را آورده بودند توی شرکت - يك آدم تازه کار. این فکر هم از کلمه اوتراوش کرده بود.»

ویلهم به خودش گفت: حالا فقط خدایمیداند که چرا من باید تمام اسرار زندگیم را پیش این مردك درب و داغان فاش کنم. حتم دارم هیچ کس این کار را نمی کند. سایرین اسرار زندگی شان را توی دل خودشان نگه می دارند. من اینطور نیستم.

ادامه داد «ولی آنها اینطور استدلال می کردند که منطقه من برای يك نفر تنها خیلی زیاد است. انحصارش بامن بود. جریان این طور نبود که آنها می گفتند. دلیل واقعی قضیه این بود که کار من به جایی رسیده بود که مجبور بودند مراجع هیئت عامل شرکت بکنند. معاون مدیر عامل. شرایطش را احراز کرده بودم، اما به جای من این داماد را آوردند،...»
دکتر آدلر به صرافت افتاد که ویلهم بیش از آنچه صلاح است دارد عقده دلش را خالی می کند و گفت «درآمد پسر من خیلی بالا بود - يك مبلغ پنج رقمی.»

همین که موضوع پول به میان آمد، صدای آقای پرلز التهاب و اشتیاق بیشتری پیدا کرد. «چی؟ یعنی توی طبقه ۳۲ درصد؟ به گمانم، شاید هم بیشتر؟» محض اطلاع سؤال کرد، و رقم را نه بیخود، بلکه با نوعی شور و شعف ذکر کرد. اوه! ویلهم اندیشید: اینها چقدر پول را دوست دارند! پول را می پرستند! پول مقدس! پول زیبا! وضع طوری شده که مردم درباره هر چیز خنگ اند مگر پول. در عین حال اگر آدم نداشته باشد از نعل دست کمی ندارد، نعل! باید بروی خودت را سربه نیست کنی. کثافت! همینطور است. کار دنیا. کاش می شد يك

مفری پیدا کرد.

این قبیل تفکرات باعث شد که بغض گلویش را بگیرد. اگر به افکار خود میدان می داد، بغض تبدیل به خشم و هیجان شدیدی می شد. این بود که از حرف زدن دست کشید و شروع کرد به خوردن غذا.

قبل از آنکه ته تخم مرغ را با قاشق بشکند، با دستمال کاغذی رطوبتش را گرفت. بعد بیش از آنچه لازم بود (به نظر پدرش) آنرا خرد و خمیر کرد. وقتی که پوست تخم مرغ را کند، اثر لکه دارانگشتهایش روی سفیده بجا مانده بود. دکتر آدلر با اشمزازی ساکت آن را دید. چه آقا زاده ای پس انداخته بود! چرا صبح ها حتی دستهایش را نمی شوید؟ ریشش را با ماشین برقی می تراشید تا مجبور نشود دستش را به آب بزند. دکتر تحمل عادات کثیف ویلکی را نداشت. فقط یک بار به اطاق اورفته بود. و قسم خورده بود که دوباره هیچ وقت پایش را آنجا نگذارد. ویلهلم با پیژاما و جوراب نشسته بود روی تخت خوابش، داشت از یک پارچ قهوه مشروب می خورد و برای تیم داجر توی تلویزیون هورا می کشید. «دوبه دو، به نفع شما، دوک. یالا - بزن یکی حالا.» افتاد روی بالش - شتلپ! رختخواب از بس پاخورده بود تکه پاره بود. بعد مثل اینکه چائی بخورد مشروب را سر کشید. و با مشت های تیم خودش را به تقلا تشویق کرد. بوی لباس های کثیف حال آدم را بهم می زد. کنار رختخواب یک بطری گنده مشروب و تعدادی مجلات احمقانه و داستان های پلیسی برای مواقع بی خوابی قرار داشت. ویلهلم نکبت تر از آدم های وحشی زندگی می کرد. «آخر، زن که ندارم به کارها برسد.» و آن که زندگی زناشویی را رها کرده بود، کی بود - کی بود؟ مارگریت نبود. دکتر یقین داشت که مارگریت دلش می خواهد ویلهلم به خانه و کاشانه اش باز گردد.

ویلhelm با دستی لرزنده قهوه اش را نوشید. چشم های خاکستری

رنگ خون گرفته اش در چهره اش می چرخید. باتکانی تند فنجان را گذاشت روی میز و سیگار برگی را تا نیمه توی دهانش فرو برد؛ ظاهراً بادندانهایش آن را نگاه داشته بود، انگار سیگار توی دهانش است. گفت « نمیگذارم قسر در بروند. آخر، موضوع شرفیت هم در بین است. »

پدرش حرف او را تصحیح کرد. « حتماً منظور موضوع شرافت است، و یلکی؟ »

« بله، آن هم منظورم است. باید از حق خودم دفاع کنم. قول داده بودند که پستی در هیئت عامل به من بدهند. » تصحیح گفته اش جلوی یک آدم غریبه سخت خجلت زده اش کرد، و صورت گنده روشنش رنگ باخت و پریده تر شد، و بعد بیش از پیش تیره شد. به صحبت خود با آقای پرلز ادامه داد، اما پنهانی پدرش را زیر چشم داشت. « من بودم که آن منطقه را برایشان تأمین کردم. می توانستم بروم پیش یکی از رقباشان و مشتریهایشان را از چنگشان در بیاورم. یعنی مشتریهای خودم را. ولی پای شرفیت به میان می آید چون کوشش می کردند مرا معلوب کنند. »

آقای پرلز پرسید « حاضرید به همان اشخاص جنس دیگری عرضه کنید؟ »

« چرا نباشم؟ میدانم که اجناس رو جا کس چه عیبی دارند. »

پدرش گفت « مزخرف میگوئی. مزخرف میگوئی و حرف بچه هارا میزنی، و یلکی. با این ترتیب فقط داری دنبال شر و دردسر می گردی. با همچو کینه توزی احمقانه ای چه چیزی گیرت می آید؟ باید به فکر امرار معاش و ایفاء تعهدات باشی. »

ویلهم در حالی که پاهایش را باخشم زیر میز تکان می داد، عصبانی و آزرده ، بالحنی پر غرور گفت: «لازم نیست کسی دربارهٔ تعهداتم به من نصیحت کند . سالها است دارم ایفاء می کنم . بیشتر از بیست سال است که از هیچ کسی يك شاهی كمك نگرفته ام . ترجیح میدادم که توی اردوی کار جوب بکنم ولی از کسی تقاضا نکنم که بیاید تعهدات مرا گردن بگیرد . »

دکتر آدلر گفت « وبلکی همه کاری را تجربه کرده . »

چهرهٔ پزشك پیر رنگ سرخگونهٔ سالم و تقریباً شفافی داشت ، مثل زرد آلویی رسیده . چروکهای بین گوشش عمیق بود برای اینکه پوستش محکم به استخوانهایش چسبیده بود . نسبت به توانائی که داشت پیرمرد كوچك اندام سالم و شادابی بود . جلیقهٔ سفید رنگی با طرح پیچازی پوشیده بود . سمعکش را گذاشته بود توی جیبش . يك پیراهن عجیب و غریب که راهراه سیاه و سفید داشت سینه اش را پوشانده بود . لباسش را از يك فروشگاه دانشجویان در بالای شهر خریده بود . ویلهم باخود گفت که آدم به خاطر احترام به شغل و حرفهٔ خود نباید خودش را به ریخت سوار کارها دریاورد .

آقای پرلز گفت «بله . می فهمم چه احساسی می کنید . می خواهید تا آخر پای مبارزه تان بایستید . با این عمر کوتاه ، اگر انسان بخواهد تمام کارها را دوباره از اول شروع کند لطفی ندارد ، گو اینکه يك آدم خوب همیشه به این کار قادر است . اما بهر صورت می خواهید توی همان رشته ای باشید که در حال حاضر فوت و فن اش را بلدید ، و نمی خواهید مجبوراً تماسهای جدیدی بگیرید . » .

ویلهم دوباره اندیشید : چرا باید من و زندگی من مورد بحث قرار گیرد ، و نه او و زندگی او . او هیچ وقت اجازه نمی دهد . ولی من

احمقم . خود دار نیستم . از این جهت در مورد من می توانند این کار را بکنند - می نشینم حرف می زنم . تقصیر خودم است . هر کسی دلش می خواهد با دیگران صمیمانه حرف بزند و بشنود، اما اشخاص زرننگ دم لای تله نمی دهند ، احمق ها چرا . اشخاص زرننگ صمیمانه درباره احمق ها صحبت می کنند، و حسابی دست شان را می خوانند و به شان نصیحت می کنند . چرا اجازه میدهم این کار را بکنند ؟ اشاره به سنش او را رنجانده بود . قبول کرد: نه، نمی توانی قبول کنی که وضع مثل سابق رو بر اه است . مردم از جریانات خبردار می شوند .

دکتر آدلر گفت « در عین حال ، و یلکی در بند موضوع نیست و مشغول مطالعه در باره پیشنهادات مختلفی است که به او شده . اینطور نیست ؟ »

ویلهم گفت « هی ، تقریباً » پدرش را توی محظور انداخت که احترام آقای پرلز را نسبت به او بالا ببرد . موضوع کردن جوی در اردوی کار آبروی خانواده را به باد داده ببرد . کمی خسته بود . روحش ، بار سنگین عجیب وجودش مانند وزنه ای ، زائده گرانی ، قوزی روی او افتاده بود . در لحظات آرامش ، که خستگی محض مانع از تلاش و تقلاش می شد ، زمینه مستعدی برای احساس این وزن اسرار آمیز داشت - این زائده یا مجموعه ای از چیزهای بی نام ، که باید در زندگی همراه خودش به این طرف و آن طرف می کشید . این باید آن چیزی بوده باشد که انسان دنبالش است . این شخص تنومند ، عجیب ، هیجان زده ، گوشتالو ، بد قلق که اسمش ویلهم بود ، یا تامی ، در اینجا بود ، حاضر ، در زمان حال - دکتر تا مکن تصورات و ایده های متعددی در مورد لحظه حاضر ، اینجا و اکنون ، به ذهن او القاء می کرد - این و یلکی ، یا تامی ویلهم ، چهل و چهار ساله ، پدر دو فرزند ، که در حال حاضر در هتل گلوریا ناسکنی

داشت ، نصیبش این بود که حامل باری باشد که نفس خودش بود ، نفس خاص خودش . کم و کیف این بار دقیقاً معلوم نبود . اما محتملاً صاحبش ، ت . و . درباره آن غلو می کند . صاحبش که حیوان خیالبافی است . که باورش می شود که می تواند بفهمد چرا زنده است . گویانکه هیچ وقت جداً سعی نکرده بود بفهمد چرا .

آقای پرلز گفت «اگر احتیاج به وقت دارد که فکرهايش را خوب بکند و استراحتی بکند، چرا برای يك مدتی نمیرود فلوریدا ؟ خارج از فصل ارزان است و آرام . بهشت است . مانگو^۱ تازه دارند نوبرش را می آورند . من دو جریب آنجا زمین دارم . انسان فکرمی کند که توی هندوستان است .»

آقای پرلز وقتی که با لهجه ای خارجی از بهشت صحبت کرد ، ویلهلم را پاك متحیر کرد . مانگو - هندوستان ؟ منظورش چه بود ؟ منظورش از هندوستان ؟

ویلهلم گفت «يك وقتی برای يك هتل بزرگ توی کوبا کار روابط عمومی شان را انجام می دادم . اگر بتوانم توی لئونارد لانیز یا يك مجله تعهدپستی دیگر ، اعلانی برایشان چاپ بکنم ، خیلی برایم خوب می شود که يك دفعه دیگر تعطیلاتم را آنجا بگذرانم ، مفت و مجانی . خیلی وقت است که به يك مرخصی نرفته ام ، و بعد از این همه زحمت به يك استراحت احتیاج دارم . شما که اطلاع دارید ، پدر . » منظورش این بود که پدرش می داند گرفتاریش چطور دارد تشدید می شود ؛ چه جوری دستش بسته است ، از نظر پول ؛ و اینکه اگر خجطی کند استراحتی در بین نخواهد بود بلکه لهو لورده خواهد شد ؛ و اینکه تعهداتش نابودش خواهد کرد . زبانش بند آمده بود . اندیشید : پول ! موقعی که پول داشتم ، مثل ریگ

۱- میوه ای که در مناطق حاره ، و نوع خوب آن در هند ، به عمل می آید .

خرج می کردم . مثل اینکه شاهرگم را زده باشند، پول را از من کشیدند بیرون. پول مثل خون از من ریخت، رفت . ولی حالا تقریباً هیچ چیز ندارم ، و کجایم توانم مقداری فراهم کنم ؟

گفت « حقیقتش، پدر ، این است که بی اندازه خسته ام . »
اما آقای پرلز شروع کرد به تبسم و گفت « از گفته دکتر تامکین اینطور استنباط کردم که به اتفاق او ، بطور شریکی ، قصد دارید توی بورس سرمایه گذاری کنید . »

دکتر آدلر گفت « میدانید ، شخص باهوش و زیرکی است . از کاری که میخواهد بکند واقعاً خوشحالم . گمان نکنم واقعاً دکتر در طب باشد . »

آقای پرلز گفت « نیست ؟ همه فکر می کنند که هست . راجع به مریض هاش حرف می زند . مگر نسخه نمی نویسد ؟ »
دکتر آدلر گفت : « جداً نمیدانم چکار می کند . شخص مکاری است . »

ویلهم گفت « آنطور که من میدانم ، روان شناس است . »
پدرش گفت « نمیدانم چه جور روان شناس یا روان پزشکی است . کمی از مرحله پرت است . روان شناسی روز بروز دارد رشته عظیمی می شود ، و خیلی هم گران . باید شغل های خیلی مهمی داشت تا بشود این شهریه های گزاف را پرداخت کرد . در هر صورت ، این تامکین خیلی زرنگ است . هیچ وقت نگفته که اینجا طبابت می کرده ، ولی فکر میکنم در کالیفرنیا دکتر بوده . ظاهراً قوانین آنجا زیاد اکید نیست که این جور چیزها را شامل بشود ، شنیده ام که با هزار دلار می شود از یک مدرسه طب در لوس آنجلس با مکاتبه درجه دکتري گرفت . از قرائن می شود حکم کرد که راجع به شیمی ، و موضوعهائی مثل هیپنوتیزم ، چیزهائی سرش می شود .

بهر حال ، نمی شود به حرفهایش اعتماد کرد . «
 ویلهلم پرسید « چرا نمی شود ؟ »
 « برای اینکه شاید دروغ بگوید . تو باور می کنی که همه آن چیزهایی
 را که ادعا می کند ، واقعاً اختراع کرده است ؟ »
 آقای پرلز داشت پوزخند می زد .
 ویلهلم گفت « توی فورچون ^۱ مقاله نوشته . بله ، توی مجله فورچون .
 مقاله را به من نشان داد . که از آنجا بریده بود . »
 دکتر آدلر گفت « این موضوع حقی را برایش محرز نمی کند .
 شاید يك نامکین دیگر بوده . اشتباه نکن ، آدم دزد و دغلی است . بلکه
 هم دیوانه . »

« دیوانه ، شما به او می گوئید دیوانه ؟ »
 آقای پرلز خودش را انداخت وسط « هم می تواند عاقل باشد
 هم دیوانه . توی این دور وزمانه هیچ کس بطور یقین نمی تواند بگوید
 که چه کسی دیوانه است و چه کسی عاقل . »
 دکتر آدلر گفت « يك وسیله برقی برای رانندگان کامیون اختراع
 کرده که می گذارند توی کلاه هاشان ، » داشت یکی از اختراعات ادعائی
 نامکین را وصف می کرد ، « که وقتی پشت فرمان چرت شان می گیرد با
 يك شوک بیدارشان کند . دستگاه کذائی بر اثر تغییر فشارخون در موقعی
 که راننده ها شروع می کنند به چرت زدن ، بکار می افتد . »
 ویلهلم گفت « به نظر من نباید این همچو وسیله غیر ممکن بوده
 باشد که شما می گوئید . »

آقای پرلز گفت « برای من تعریف کرد که يك لباس زیر آبی
 درست کرده که در صورتی که حمله ای به نیویورک بشود ، می شود با آن

(۱) Fortune مجله اقتصادی امریکائی .

دربستر رودخانه هود سن راه رفت . می گفت با آن می شود تا آلبانی^۱ رفت . «

دکتر آدلر با صدای پیر مردانه اش هورا کشید. « ها، ها، ها، ها ! حماقت تا مکیں را ببین . می شود با آن لباس رفت زیر آبخار نیاگارا گردش کرد . »

ویلهم گفت « این هم یکی از آن خالبا فی هایش است. که البته بی معنی است. اصلا مخترعین همه شان همین طورند. من خودم فکرهای جالبی به سرم می زند . هر کسی دلش می خواهد چیزی درست بکند. تمام امریکائی ها دلشان می خواهد چیزی اختراع بکنند . »

اما پدرش حرف او را ناشنیده گرفت و رو کرد به پرلز. « غیر از این چه اختراعاتی کرده ؟ »

در همان حال که آقای پرلز با چهره ای فرسوده و چروکیده و پدرش در پیراهنی راه راه و نا مناسب داشتند می خندیدند، ویلهم نتوانست خودش را نگهدارد و با خنده کوتاه و بریده ای با آنها هموا شد . اما غرق ناامیدی بود . آن دوه شخص می خندیدند که ویلهم به او و کالت داده بود ته مانده پوش را که هفتصد دلار بود در بورس کالا برای او معامله قماري انجام دهد . ویلهم و نامکین کلی پیه خریده بودند. بایست امروز قیمتش ترقی می کرد . تا ساعت ده ، یا ده و نیم ، خرید و فروش رونق می گرفت و آنوقت میدیدند که چه خواهد شد .

۱- شهری در چند فرسخی نیویورک در کنار رود هودسن.

۳

آقای پرلز از بین رومیزی‌های سفیدرنگ و بلور آلات و نقره آلات و از میان روشنائی لبریز سالن گذشت، و قامت بلندش در تاریکی سرسرا محو شد. با عصایش خود را به بیرون کشاند، و کفش نیم‌تخت خورده گنده‌ای را به زمین می‌کشید که ویلهلم قبلاً جزء بدبختی‌های او به حساب نیاورده بود. دکتر می‌خواست راجع به او صحبت کند. گفت «آدم بیچاره‌ای است، و مبتلا به استخوان دردی است که دارد بتدریج در ب و زداغانش می‌کند.»

ویلهلم گفت «از آن مرض‌هایی که روز بروز بدتر می‌شود؟» دکتر گفت «خیلی بد. من این را فهمیده‌ام که باید فقط برای دردهای واقعی دلسوزی کنم. این پرلز بیشتر از هر کسی سزاوارترحم است.»

ویلهلم دریافت که پدرش به کنایه دارد او را متوجه قضیه می‌کند و از این لحاظ از ابراز عقیده خودداری کرد. از خوردن و اناستاد. عجله نمی‌کرد ولی پی‌درپی توی بشقابش خوراکی می‌کشید تا اینکه کلک نان شیرینی و توت‌فرنگی‌های پدرش را کند، و بعد کلک چندتکه ژامبونی را که باقی مانده بود؛ چند فنجان قهوه خورد و موقعی که خورد و خوراکش تمام شد، درحالتی که می‌خواست سخت جلب توجه کند قرار گرفت و ظاهراً نمیدانست که بعدچکار بایدبکند.

تا مدتی پدر و پسر به نحوی غیر معمول ساکت بودند ، نقشه‌ها و تدارك چینی و یلهلم برای خشنود کردن دکتر آدار بکلی نقش بر آب شد ، چون که پیرمرد نوی فکر بود که : هیچ نمی‌شود حدس زد که با نظافت بزرگ شده باشد ، و این پسر من چه جانور نکستی است . چرا سعی نمی‌کند کمی به ظاهر خودش برسد ؟ چرا می‌خواهد خودش را به همچو ریخت و قیافه‌ای در بیاورد ؟ کاری می‌کند که قیافه‌اش درویش مسلک به نظر برسد .

ویلهلم ، مثل يك كوه نشسته بود . در واقع آنقدرها هم که به نظر پدرش می‌آمد ، بی‌توجه به سرو وضع خود نبود . حتی در بعضی جنبه‌ها تا حدی از ظرافت برخوردار بود . دهانش ، گرچه گشاد بود ، خوشریخت بود ، و همینطور پیشانی‌اش و بینی‌اش که بتدریج انحناء پیدا می‌کرد ؛ و در موهای روشنش رشته‌های سفیدی دیده می‌شد ولی رشته‌های طلایی و قهوه‌ئی روشن هم داشت . موقعی که در شرکت روجا کس کار می‌کرد در ناحیه را کسبری آپارتمان کوچکی داشت ؛ دو تا اتاق در خانه‌ای بزرگ با ایوان و باغچه ، و صبح‌ها در روزهای فراغت ، در هوای اواخر بهار مثل حالا ، نوی يك صندلی حصیری با حالتی و لنگ و باز می‌نشست و نور خورشید از روزنه‌های حصیر بافته ، از میان منافذ حلزون خورده گل‌های خطمی نونهال ، و نا آنجا که علفها می‌گذاشتند آفتاب به گل‌های كوچك برسد ، به زمین جاری می‌شد . این آرامش (فراموش کرده بود که آن دوره دوره بی‌دردسری هم نبود) این آرامش از میان رفته بود . در واقع ، قاعدتاً هم نباید به او تعلق می‌داشت ، برای اینکه در اینجا با پدر پیرش در نیویورک بودن به طرز اصیل‌تری مثل زندگی خودش بود . خوب می‌دانست که هیچ وقت امکان آن وجود ندارد که پدرش با او همدلی کند ، چون گفته بود که دلسوزی‌اش را وقف دردهای واقعی می‌کند . گذشته از این ، ویلهلم مرتباً به خودش نصیحت می‌کرد که مبادا

مشکلات ناراحت کننده اش را با پدرش در میان بگذارد، برای اینکه پدرش دلش میخواست که کسی آرامش او را مختل نسازد، و تا حدی حق به جانب او بود. ویلهلم همچنین می دانست که وقتی شروع می کند راجع به این قبیل چیزها صحبت کردن خودش را ناراحت تر می کند، وجودش را از آنها مملو می سازد و خودش را به هچل می اندازد. بنا بر این به خودش هشدار داد: ول کن، پسر. غیر از اینکه کار خراب تر بشود فایده ای ندارد. با این حال از ژرفنای وجودش انگیزه های دیگری به او مهمیز می زدند. اگر مشکلاتش را جلوی خودش نچیند ممکن است که اصلاً آنها را گم و گور کند، و به تجربه می دانست که این وضع بمراتب بدتر است. و گذشته از اینها، موفق نمی شد پدرش را به دلیل پیری اش ببخشد. نه، نه، نمی توانست ببخشد. با خود می گفت: من پسرش هستم. او پدر من است. به همان اندازه که من پسرش هستم، او هم پدر من است. حالا می خواهد پیر باشد یا نه. با اظهار این مطلب، گو اینکه در سکوت محض، همین طور نشسته بود و، در همان حال که نشسته بود، پدرش را پشت میز پیش خودش نگاه داشته بود.

پیر مرد گفت «ویلکی، تا بحال به حمام اینجا رفته ای؟»

«نه، پدر، هنوز نه.»

«پس خبر نداری که گلوریانا یکی از قشنگ ترین خزینه های نیویورک را دارد. بیست متر بیشتر طولش است، با کاشی آبی. دیدن دارد.»

ویلhelm آنرا دیده بود. آدم سر راه خود به بازی جین، از کنار پله هایی که به خزینه میرفت، رد می شد. ویلهلم به بوی آب کلردار و سر پوشیده خزینه رغبتی نداشت.

« باید راجع به حمام‌های روسی و ترکی^۱ و لامپ آفتابی^۲ و
ماشار اطلاعاتی کسب کنی. به لامپهای آفتابی عقیده‌ای ندارم. ولی
ماشار معجزه می‌کند، و اگر آدم درست از راهش وارد شود هیچ چیز بهتر
از هیدروتراپی^۳ نیست. آب خالی اثر آرام بخشی دارد و از تمام
فرصهای مسکن و مشروبات الکلی دنیا بیشتر به حال آدم نافع است.»
ویلهم پیش خود گفت که پدرش از لحاظ همدردی و کمک این
نصیحت را کافی میدانند.

گفت: «من فکر میکردم که معالجه با آب مال دیوانه‌ها است.»
پدرش این گفته را به عنوان یکی از شوخی‌های پسرش تلقی کرد
و با نیمخندی گفت «بهر جهت آدم عاقل را مبدل به دیوانه نمی‌کند.
برای من که کلی منفعت دارد. من بدون ماشار و حمام بخار نمی‌توانم
زندگی کنم.»

«شاید حق به جانب شما باشد. باید یکی از همین روزها من هم
يك امتحانی بکنم. دیروز، نزدیکهای غروب، سرم‌چنان دردمی کرد که
می‌خواست بترکد و مجبور شدم بروم کمی هوا بخورم، این بود که دور
بر که قلم زدم، و مدتی توی زمین بازی نشستم زمین. وقتی که بازی بچه‌ها
را تماشامی کنم آرامشی به من دست می‌دهد.»

دکتر با رضایت خاطر گفت «خوب، حالا بیشتر به نظر من
نزدیک شدی.»

ویلهم گفت «آخرهای گل یاس است. وقتی که فصل‌شان تمام
می‌شود اول تابستان است. دست کم توی شهر. در آن موقع از سال که

۱- حمام‌های خزینه‌دار را «حمام ترکی» می‌گویند.

۲- لامپهایی که اشعه ماوراء بنفش تولید می‌کنند و جنبه درمانی دارند.

۳- معالجه امراض از طریق آب‌تنی و استحمام در آبهای معدنی.

کافه‌ها پنجره‌های سالن‌شان را تخته می‌کنند و توی پیاده‌رو شروع میکنند به نوشابه فروختن. اما با اینکه، پدر، من بزرگ شده اینجا هستم، دیگر زندگی توی شهر بر ایم دلچسب نیست و هوای ییلاق توی سرم هست. فشار و شلوغی اینجا بر ایم تحمل پذیر نیست. بیش از اندازه اعصابم را اذیت می‌کند. من دنیا را خیلی سخت می‌گیرم. تعجب میکنم چرا شما برای دوران باز نشستگی تان يك جای آرام‌تری را انتخاب نکردید.»

دکتر دست کوچک خود را به چنان طرز پیرانه‌ای روی میز باز کرد که ویلهلم احساس کرد انگار کسی بر شالوده حیات دکتر واقعاً انگشت گذاشته است. توضیح داد «من خودم بچه شهرم، این را باید دانسته باشی. ولی اگر در شهر به تو خیلی سخت می‌گذرد، باید بروی دهات زندگی بکنی.»

ویلهلم گفت: «همین کار را هم می‌کنم - به مجرد اینکه بتوانم جای پای درستی پیدا کنم. در این ضمن»

پدرش پرید توی حرفش: «در این ضمن نظر من این است که استعمال داروهای مخدر را کم بکنی.»

«شما در این مورد مبالغه می‌کنید، پدر. جداً من - من دارم کمی روحیه‌ام را تقویت می‌کنم، در مقابل ...» تقریباً کلمه «بدبختی» را ادا کرد، ولی مصمم ماند آه‌وناله سر ندهد.

با این وصف، دکتر مرتکب این خبط شد که به لحنی بسیار خشن به او پندوانداز داد. تنها چیزی که به پدرش می‌داد پندوانداز بود و آن را باز مکرر کرد. «آب و ورزش.»

ویلهلم اندیشید: دلش می‌خواهد پسر جوان، زرننگ، و موفقی داشته باشد، و گفت: «پدر، خیلی ممنونم که راهنمایی طبی به من می‌کنید، اما درد من چیزی نیست که با حمام بخار علاج بشود.»

دکتر که ضعیف شدن ناگهانی صدای ویلهلم و پریشانی صورتش را مشاهده کرد ، محتاطانه عقب نشینی کرد . بدون آنکه مایل باشد ، پرسید : « ناراحتی جدیدی پیدا کرده ای ؟ »

ویلهلم مقدمه مختصری ساز کرد که تمام بدنش نیز در آن دخالت داشت . نفسی کشید و آنرا تا مدتی طولانی در سینه حبس کرد ، و رنگ رخس عوض شد و چشمهایش حالت بهت زده ای پیدا کرد . گفت : « جدید ؟ »

دکتر گفت « تو گرفتاریهایت را بیش از اندازه بزرگ می کنی . نباید آنهارا به خط مشی زندگیت تبدیل کنی . فکر و حواست را به گرفتاریهای واقعی مشغول کن - بیماریهای کشنده ، تصادفات . » تمام رفتار پیر مرد گویای این بود : وبلکی ، گرفتاریهایت را نباور پیش من . من این حق را دارم که معافم بکنی .

ویلهلم خدا خدا می کرد که بتواند جلوی خودش را نگهدارد ؛ به این ضعف خود واقف بود و با آن مبارزه میکرد . همچنین به خلق و خوی پدرش آشنا بود . و به لحنی نرم شروع کرد : « تا آنجا که جنبه کشنده قضیه مطرح است ، هر کسی که این ورقبر است با مرگ فاصله یکسانی دارد . نه ، من فکر نمی کنم که ناراحتی ام کاملاً جدید باشد . مجبورم حق بیمه دوتا پسر را پرداخت کنم . مارگریت بیمه نامه ها را فرستاده پیش من . هر چیزی را به من واگذار می کند . مادرش دارائی هنگفتی برایش گذاشته . حتی نمیخواهد اظهارنامه مالیاتی مشترکی تنظیم کنیم . دست و بالم بندشده . و غیر ذالک . ولی قبلاً جریان را از اول تا آخر براتان گفته بودم . »

پیر مرد گفت « درست است ، گفته بودی ؛ و من هم به تو گفته بودم که اینقدر پول به او ندهی . »

ویلهم پیش از اینکه بتواند حرف بزند در خاموشی لبهایش را جنباند . فشار درونی‌اش درترزاید بود . «ولی بچه‌هام را چکار کنم ، پدر . بچه‌هام را . دوست‌شان دارم . دلم نمی‌خواهد چیزی کم و کسر داشته باشند . »

دکتر با خیرخواهی نیم‌جانی گفت : « خوب ، طبیعی است . و حتم دارم که مارگریت است که استفاده بیمه‌نامه را می‌برد . »
« بگذار ببرد . من خودم تا بخوام دیناری از پول بیمه استفاده کنم ، مردهم . »

« آره . » پیرمرد آه کشید . خوش نداشت اسم مرگ را ببرند .
« به تو گفتم که خواهرت کاترین- فیلیپا- باز دو باره یقه مرا چسبیده ؟ »
« برای چی ؟ »

« می‌خواهد برای نمایش تابلوهایش يك گالری اجاره کند . »
ویلهم با لحن منصفانه گفت : « خوب ، البته این دیگر به عهده خودتان است ، پدر . »

پیرمرد با سرگرد و موهای سفید و قشنگ پرمایند گفت « نه ، ویلکی آن تابلوها هیچ چیز ندارند . من به این کار اعتقادی ندارم ؛ اتلاف وقت و پول است . ممکن است آنقدر پیر شده باشم که خرفتی یقه ام را چسبیده باشد ، ولی دست کم دوران بچگی را پشت سر گذاشتم . خوشحالم که وقتی چهار سالش بود برایش مداد رنگی خریدم . اما حالا يك زن چهل ساله است و سنش آنقدر بالا است که نباید به توهماتش میدان داد . کاترین نقاش نیست . »

ویلهم گفت : « من نمی‌خواهم بگویم که او فطرتاً هنرمند است ، ولی به این علت که دنبال کار باارزشی است نباید شماتت‌اش کرد . بگذار شوهرش جورش را بکشد . »

ویلhelm تمام سعی خود را بکار برده بود که نسبت به خواهرش جانب انصاف را نگاه دارد، و از ته دل خواهان آن بود که مایه ناراحتی پدرش نشود. لیکن کوروکری خیرخواهانه و جدی پیرمرد طبق معمول دراو مؤثر افتاد. گفت «وقتی که موضوع زن و پول پیش می آید، من اصلاً از قضیه سردر نمی آورم. چی باعث می شود که مارگریت همچو رفتاری بکند.»

دکتر گفت «میخواهد به تو نشان بدهد که بدون وجود او نمیتوانی سر بکشی. قصدش این است که با فشار مالی و پولی ترا برگرداند پیش خودش.»

«ولی وقتی که دارد مرا خانه خراب می کند، چه طور انتظار دارد پیشش برگردم؟ نه، من از آبرو و شرافتم دست نمی کشم. آنچه شما متوجهش نیستید این است که او میخواهد مرا از هستی و زندگی ساقط کند.»

پدرش زل به او نگاه کرد. این حرف به نظرش چرند بود. و ویلhelm اندیشید: وقتی که آدم شروع می کند به بد آوردن، به سرش میزند که مبادا خنگ هم بوده باشد. يك خنگ حسابی. حتی به این موضوع افتخار می کند. اما مگر افتخار هم دارد - های، پرسر؟ چه افتخاری. من پدرم را بخاطر رفتارش سرزنش نمی کنم. و این مایه افتخار نیست.

«من از این کار سردر نمی آورم. ولی اگر همچو احساس می کنی چرا نمی نشینی قضیه را با او برای همیشه فیصله بدهی؟»

ویلhelm، متعجب، گفت «منظورتان چیه، پدر؟ فکر می کنم. به شما گفتم. خیال می کنید من مایل نیستم قضیه را فیصله بدهم. چهار سال پیش که منار که کردیم: من همه چیز به او دادم - لوازم، مبل، پول. سعی کردم حسن نیت را نشان بدهم - اما هیچ طرفی نبستم. موقعی که سگم، «سیزر»

را خواستم بیاورم پیشم ، چون من و آن حیوان خیلی با هم اخت بودیم - دوری بچه ها برای هفت پشتم کافی بود - به هیچ وجه رضا نداد. نه اینکه يك جو به آن علاقه داشت. ابدا . گمان نکنم سیزر را دیده باشید. ^۱ يك سگ گله استرالیائی است . معمولا يك چشمشان سفیدی میزند و از این لحاظ فیافه غلط اندازی دارند ، در صورتی که نجیب ترین سگهای روی زمین هستند و در غذا خوردن و صحبت کردن ظرافت فوق العاده ای دارند. اقلانگداشت ما با این حیوان دمخور باشیم. به هیچ وجه .» و یلهلم سخت به هیجان آمده بود . بادستمالش تمام صورتش را پاك کرد. دکتر آدارا احساس کرد که پسرش بیش از اندازه به هیجانات خود مجال بروز می دهد .

« هروقت که دستش برسد از لطمه زدن به من فروگذار نمی کند، و مثل اینکه فقط برای همین خاطر زندگی می کند. و تقاضاهایش روز بروز بیشتر می شود . دو سال قبل به کله اش زد برود دانشکده و يك لیسانس دیگر بگیرد . این موضوع به مشکلات من اضافه کرد ولی باخودم گفتم عاقبت تحصیل بهتر خواهد بود، چون ممکن است شغل بهتری بگیرد. اما هنوز هم همان اندازه از من پول می گیرد که سابق می گرفت. گمان میکنم بعد از این ویرش بگیرد که برود دکتر بگیرد . می گوید که زنهای فامیل آنها عمرشان طولانی است ، و با این ترتیب من باید تا آخر عمر نفقه اش را پرداخت کنم .»

دکتر باشکیبائی گفت: «باری ، اینها تفصیل قضیه است، و نه اصول. فقط تفصیلاتی که می توانی از ذکرشان صرف نظر کنی. سگه ! توداری انواع مطالب بی ارتباط را با هم دیگر قاطی می کنی. برو پیش يك وکیل مدافع خوب .»

« ولی ، پدر، قبلا خدمت تان عرض کردم که وکیل گرفتم ، و او

هم رفته و کیل گرفته . حالا، جفت شان و راجی می کنند و صورت حساب می فرستند ، و من خون خودم را می خورم . اوه ، پدر، نمی دانید به چه مصیبتی گرفتار شدم ! » و یلهلم در نهایت فلاکت صحبت می کرد . « وکیل هاما - متوجه هستند ؟ - يك قولنامه تنظیم می کنند ، و مارگریت اول هفته موافقت می کند ولی روز بعد پول بیشتری می خواهد . و دوباره این جریان از سر شروع می شود . »

دکتر آدلر گفت « من همیشه این نظر را داشتم که او زن عجیب و غریبی است . » از همان اول از مارگریت خوشش نمی آمد و همچو احساسی داشت و برای نشان دادن نارضائی خودش از این ازدواج هر کاری را که می شد از او انتظار داشت ، انجام داده بود .

«عجیب و غریب، پدر! آلاَن به شما نشان می دهم که چطور زنی است . » و یلهلم با انگشت های پر لکه و ناخن های جویده شده اش گلوی خودش را گرفت و شروع کرد به خفه کردن خودش . پیرمرد داد کشید : «چی کار داری میکنی ؟ »

« دارم به تان نشان می دهم که چه بلائی سر من در می آورد . » پیرمرد گفت «ول کن - ول کن ! » و باحالتی آمرانه دستش را روی میز کوبید .

« بهر صورت ، پدر ، او از من بدش می آید . احساس می کنم که دارد خفه ام می کند . نفسم از سینه در نمی آید . هم و غمش این است که مرا نیست و نابود کند . از فاصله دور هم می تواند از عهده این کار بر بیاید . یکی از همین روزها است که از دست او به خفگی یا سکنه دچار بشوم . اصلا نفسم از سینه ام در نمی آید . »

پدرش گفت «دستهایت را ول کن از گلوت، آدم باشعور. مسخره بازی را بگذار کنار . خیال نکن که من تمام چاخان های تو را باور

می کنم . »

« بسیار خوب ، شما اسمش را بگذارید چاخان بازی . » صورتش سرخ شد و رنگش پرید و باد کرد ، و نفسش بزور بالا می آمد .
 « ولی می خواهم به شما بگویم که از وقتی که با او آشنا شدم ، شدم يك برده . بیانیه آزادی بردستان فقط شامل حال سیاهپوستها بود . يك شوهری مثل من از برده دست کم ندارد ، بایك طوق آهنی به گردنش . مقامات کلیسا غیر از این کاری ندارند که به اجرای قانون نظارت کنند . میگویند صیغه طلاق جاری نمی کنیم . دادگاه می گوید : می خواهی آزاد باشی ؟ عیبی ندارد ، منتها باید دو برابر جان بکنی - حداقل دو برابر برو کار کن ! آدم بیعار ! این است که آدم ها برای پول می زنند همدیگر را می کشند ، و ممکن است که از دست زنی که دوستشان ندارند آسوده بشوند ولی خودشان را می فروشند به شرکتهای . شرکتهای می دانند که یارو مجبور است حقوقی بگیرد ، و از این جهت تا آنجا که بتواند بارش کنند . راجع به آزاد و آسوده بودن حرفی به من نزنید . يك آدم پولدار ممکن است بایك میلیون دلار درآمد آزاد باشد . يك آدم بی پول ممکن است فقط از این جهت آزاد باشد که هیچ کس در بند او نیست . اما يك آدمی مثل من باید زیر کار آنقدر عرق بریزد که جانش در بیاید . »

پدرش در جواب گفت « وبلکی ، همه اش تقصیر خودت است . باید نگذاری این بلا را به سرت بیاورند . »

و بلهلم که از سخنرانی غرای خود دست کشیده بود ، تا مدتی نمی توانست حرف بزند . منگ و وارفته ، کوشید نفسی تازه کند و همراه این کوشش با اخم به صورت پدرش نگاه کرد .

پیر مرد گفت « من از مشکلات تو سر در نمی آورم . من هیچ وقت همچو مشکلا نی نداشتم . »

در این موقع ویلهم دیگر از کوره در رفته بود و دستهایش را تکان داد و مکرر در مکرر گفت «اوه، پدر، این حرف را به من نزنید. خواهش می‌کنم این جور حرف‌ها را به من نزنید.» پدرش گفت «درست می‌گوئی. من مال يك دنیای دیگر هستم. من و مادرت كاملاً يك طور دیگری زندگی کردیم.» ویلهم گفت «چطور می‌توانید مادرم را با او مقایسه کنید. مادرم کلی کمک شما بود. هیچ وقت شد اطمه‌ای به شما بزنند؟» دکتر گفت «لازم نیست مثل ابراهیم گفتمان را اینطور ادامه بدهیم. وانگهی داری تنها به قاضی می‌روی.»

ویلهم گفت «چی؟ عین حقیقت است.» پیرمرد را نمی‌شد همراهی خود کرد. سرگردش را جنباند و جلیقه‌اش را کشید روی پیراهنش و با چنان وقار تمام و کمالی به صندلی پشت داد که قیافه‌اش، در نظر هر کسی که حرفهای آنها را نمی‌توانست بشنود، طوری بود که انگار میان مرد میانه سال و پدر محترمش گفت و گوئی عادی جریان داشته. ویلهم قدر است کرد و با چشمان خاکستری خون گرفته و موهای عسلی رنگ چین‌دارش که شبیه شعله‌هایی بود که زبانه می‌کشید، تنومند و شلخته‌وار، تکان خورد. خواستار تفاهمی با پدرش بود، و سعی کرد تسلیمش بشود. گفت: «شما نمی‌توانید مادرم و مارگریت را باهم مقایسه کنید، و همینطور خودتان را با من، چون شما مرد موفقی بودید، پدر و آدم موفق، آدم موفقی است. من هیچ وقت موفقیتی کسب نکردم.»

سیمای پیرمرد تمام وقار و متانت خود را از دست داد و خشن و خشمالود شد. قفسه كوچك سينه‌اش زیر پیراهن قرمز و سیاهش به شدت بالا آمد. گفت: «بله. برای اینکه زحمت کشیدم. بوالهوس نبودم،

تنبل نبودم . پدر پیرم در ویلیامز بورگ سقط فروش بود . ما دستمان بکلی خالی بود ، میدانی چه می گویم ؟ میدانستم که نباید فرصت‌ها را ضایع بکنم .

ویلهم گفت « به هیچوجه قبول ندارم که تنبل بودم . هرچه هم بودم ، باز خیلی زحمت کشیدم . قبول می کنم که اشتباهات زیادی مرتکب شدم . مثلاً اینکه خیال می کردم نباید کارهایی را که شما کردید ، بکنم . شیمی بخوانم . شما همین رشته را خوانده بودید . این توی خانواده ما بود . »

پدرش دنباله حرف خود را گرفت « من با پنجاه تا زن نرفتم دنبال عیش . نرفتم آرتیست ها لیوود بشوم . وقت نداشتم بروم کوبا برای گردش . جایی نرفتم و از بچه‌هایم مواظبت کردم . »

ویلهم درحالی که چشمهای خود را به طرف بالا می گرداند ، با خود گفت : اوه . اصلاً من چرا اینجا آمدم . نیویورک به يك گاز سمی می ماند . رنگهایش مرتب تغییر می کند . احساس می کنم سرم بدجوری فشرده می شود ، نمی دانم چه کار دارم می کنم . خیال می کند پولهایش را می خواهم ازش در بیاورم یا اینکه به او حسادت می کنم . ملتفت نیست که از او چه می خواهم .

ویلهم به صدای بلند گفت « پدر ، در حق من خیلی بی انصافی می کنید . درست است که کار سینمایی يك کار خبطی بود . ولی من پسرهایم را دوست دارم . و لشان نکردم به امان خدا . مارگریت را ول کردم برای اینکه چاره نداشتم . »

« چرا چاره نداشتی ؟ »

ویلهم کوشید دلایل متعدد خود را در قالب چند کلمه ساده بریزد :

« خوب چاره نداشتم - چاره نداشتم . »

پدرش ناگهان با لحن زننده و تعجب آوری گفت « با او از حیث
هماغوشی دچار مشکل بودی ؟ در این صورت باید دندان روی جگر
می گذاشتی . دیر یا زود همه به این مشکل دچار می شوند . اشخاص
عادی و طبیعی با آن می سازند . چون می گذرد . اما تو تحملش را نداشتی ،
این است که الان کفاره تصورات رمانتیک احمقانهات را می پردازی .
توانستم نظرم را برایت روشن کنم ؟ »

خیلی روشن بود . به نظر می رسید که وبلهلم مکرراً آن را از هر
جانب می شنود ؛ و سرش را به جوانب مختلف برگرداند و گوش داد و
اندیشید . عاقبت گفت : « به عقیده من این که می گوئید از نقطه نظر
پزشکی است . شاید حق به جانب شما باشد . ولی من دیگر نمی توانستم
با مارگریت سر کنم . می خواستم دندان روی جگر بگذارم ، اما داشتم
روز بروز بد جووری بیزار میشدم . او یک جور بود و من یک جور دیگر .
نمی خواست مثل من باشد ، این بود که سعی کردم مثل او بشوم ،
و نتوانستم . »

دکتر گفت « مطمئنی که به تو نگفت راحت را بکشی بروی ؟ »
« کاش می گفت . چون الان وضع بهتری داشتم . نه ، من بودم
که گفتم . نمی خواستم ترکش کنم ، ولی نمی توانستم هم بمانم . یک
نفر باید پیشقدم می شد . من شدم . حالا تمام تفصیلهای هم انداخته اند
گردن من . »

دکتر مثل اینکه کلبه اعتراضاتی را که پسرش ممکن بود بکند ،
وارد نداند گفت : « چرا کارت را توی شرکت روجاکس از دست
دادی ؟ »

« از دست ندادم ، به شما که گفتم . »

« داری دروغ می گوئی . تو حاضر نبودی با آنها قطع ارتباط کنی . »

بد جوری به پول احتیاج داری . قاعدتاً باید مشکلی برایت پیش آمده باشد.» پیرمرد کوچک اندام به اختصار و با قدرت فراوان صحبت می کرد: « از آنجا که باید حرف بزنی و نمی توانی موضوع را زیر سبیلی در کنی پس راستش را بگو . افتضاح به پا کردی - پای زنی در میان بود ؟ » و یلهلم سخت از خود دفاع کرد « خیر ، پدر ، پای زنی در میان نبود . من جریان را براتان تعریف کردم . »

پیرمرد با خبائث گفت « پس، شاید مردی بوده . » و یلهلم، یکه خورده ، بارنگی پریده از خشم و لبهائی خشك خیره به پدرش نگاه کرد. رنگ پوستش به زردی می زد . بعد از لحظه ای گفت : « نمی دانم شما راجع به چی صحبت می کنید . نباید به قوه مخیله تان اینقدر پروبال بدهیم . چون دارید اینجا توی برادوی زندگی می کنید، باید خیال کنید که زندگی را درك می کنید ، تمام و کمال؟ حقش این است که پسر تان را کمی بهتر بشناسید . حالا از این موضوع می گذریم . » « بسیار خوب ، ویلکی ، حرفم را پس می گیرم . ولی با وجود این باید چیزی در را کسبری اتفاق افتاده باشد. اصلاً نمی خواهی برگردی به کارت . فقط داری صحبتش را می کنی که نماینده يك شرکت رقیب هستی. نماینده نخواهی بود. چون، به نظر من، کاری کردی که به آبرویت لطمه زدی. اما در آنجا دخترهائی زیر سر گذاشتی که همه اش انتظار دارند برگردی ، اینطور نیست ؟ »

ویلهلم گفت « وقتی که بیرون توی جاده ها هستم يك خانمی را گهگذار باخودم می برم . ترك دنیا که نکردم . »

« زن مخصوصی نیست؟ یقین داری که توی مخمصه نیفتاده ای ؟ » و یلهلم سعی کرده بود بار دلش را سبك کنلوی در عوض - اینطور می اندیشید - مجبور شده بود که تن به استنطاق بدهد تا ثابت کند شایسته

يك كلمه شفت آمیز است . چون که پدرش اعتقاد داشت که ویلهلم به تمام چیزهای زشت آلوده است .

«يك خانمی در را کسبری هست که من با او بیرون می‌رفتم . به همدیگر علاقه پیدا کردیم و خواستیم ازدواج کنیم ، اما او از طول مدت انتظار برای طلاق دادن مارگریت حوصله‌اش سررفت . مارگریت متوجه قضیه بود . بدتر از همه اینکه آن دختر کاتولیک بود و من باید همراه او میرفتم پیش کشیش و جریان را توضیح می‌دادم.»

این آخرین اعتراف ویلهلم نه همدردی دکتر آدلر را برانگیخت نه سرپیر فارغ ازدغدغه‌اش را به نکان وا داشت و نه بر رنگ رخساره‌اش تأثیر گذاشت .

گفت «نه، نه، نه؛ تماماً خبط بوده .»

ویلهلم دوباره به خود هشدار داد . فراموش نکن که پیر شده . دیگر آن آدم قبلی نیست . تحمل درد سر را ندارد . گرفتاری چنان تا آخر خره‌ام رسیده که نمی‌توانم درست فکر کنم: آیا می‌شود يك روزی از این بدبختی نجات پیدا کنم، و تعدادم را بدست بیاورم؟ گو اینکه بعداً دیگر نمی‌توانم آن شخص قبلی باشم . گرفتاری مثل زنگ آهن وجود آدم را ضایع می‌کند .

پیر مرد گفت « واقعاً مایلی طلاق بدهی ؟ »

«در مقابل قیمتی که می‌پردازم باید يك چیزی گیرم بیاید .»

دکتر آدلر گفت «در این صورت، به نظر من هیچ آدم نرمالی همچو

رفتاری را از هیچ زنی تحمل نمی‌کند .»

ویلهلم گفت «اوه ، پدر ، پدر ! شما همیشه يك جور هستید .

ببینید چطور مرا منتر خودتان می‌کنید . همیشه شروع می‌کنید به کمک در رفع و رجوع مشکلات من ، همدردی کردن و این چیزها . این رویه

باعث امیدواری من می‌شود و از شما ممنون می‌شوم . اما قبل از اینکه کارمان به جایی برسد می‌بینم که غم و غصه‌ام صدمه‌ی بیشتری به شما رسانده است . چرا اینطور است؟ شما هیچ دل‌سوزی نمی‌کنید . می‌خواهید تمام تقصیرها را بپردازید و گردن من . شاید هم کار عاقلانه‌ای می‌کنید . « و یلهلم بتدریج داشت عنان اختیار خود را از دست می‌داد . « به تنها چیزی که ظاهراً فکر می‌کنید مرگ تان است . بهر حال ، باعث تأسف است . ولی من هم دارم می‌میرم . و من پسر تان هستم . اولاً که من تقصیر کار نیستم . باید یک‌راه صحیحی برای این وجود داشته باشد ، و باید نسبت به هم بی‌انصافی نکنیم . اما چیزی که می‌خواهم بدانم این است که اگر قصد ندارید کمک من باشید ، چرا مرا متمر می‌کنید . برای چی می‌خواهید از مشکلات من مطلع شوید ، پدر ؟ برای اینکه تمام مسئولیت‌ها را بپردازید و گردن من – برای اینکه بهانه‌ای برای کمک نکردن به من داشته باشید ؟ برای اینکه همچو پسر داری ، دل تان می‌خواهد دلداری تان بدهم ؟ » گره کور بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد ، و اشک توی چشمهایش جمع شد ولی نگذاشت جاری بشود . قیافه در مانده‌ای پیدا کرد بود . صدایش کلفت و گرفته بود ، و زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست احساسات تأثر انگیزش را به زبان بیاورد .

دکتر گفت « برای کارهای بی‌عقلانه‌ات ، از لحاظ خودت منظور و مقصودی داری . از من چه می‌خواهی ؟ چه انتظاری داری ؟ » و یلهلم گفت « چه انتظاری دارم ؟ » چنان حالی داشت که انگار چیز از دست رفته‌ای را نمی‌تواند دوباره به چنگ بیاورد . مثل توپی که بمیان موج تندی افتاده باشد ، و موج آن را به چنان جای دوری برده که نشود دوباره گرفتنش ، اختیار نفس خود را داشت از دست می‌داد . « انتظار دارم کمک کنید ! » این کلمات با فریادی بلند ، بی‌پروا و دیوانه وار از دهانش بیرون

پرید و پیرمرد را وحشت زده کرد، و دوسه نفری که اطراف آنها مشغول خوردن صبحانه بودند به طرف آنها سر برگرداندند. موهای وبلهلم، که رنگ عسل شکرک بسته داشت، سیخ شد. گفت: «موقعی که من رنج می کشم - شما حتی متأثر نمی شوید. علنش این است که نسبت به من کاملاً بی محبت هستید، و به هیچ چیز من علاقه ای ندارید.»

«چرا باید به رفتار و کردار تو علاقه ای داشته باشم. خیر، ندارم.»
 «بسیار خوب. شما می خواهید من خودم را عوض کنم. حالا بفرض که بتوانم - چی می شوم؟ فرض می کنیم که من تمام عمرم نسبت به خودم خیالات عوضی داشتم و آن چیزی نبودم که فکر می کردم. و حتی آنقدر بی توجه بودم که هیچ دوراندیشی نکردم، آنطور که اکثر مردم می کنند - مثل موش صحرایی که برای لانه اش چند تا راه خروجی می گذارد. ولی حالا چکار می توانم بکنم؟ نصف بیشتر عمر من گذشته. نصف بیشترش. و حالا شما می گوئید که من حتی آدم نرمالی نیستم.»

پیرمرد نیز خونسردی خود را از دست داده بود. گفت: «از من تقاضای کمک داری. موقعی که بسرت زد بروی خدمت نظام، من هر ماه يك چك برای مارگريت فرستادم. در صورتی که می توانستی به عنوان تکفل عیال معافی بگیری. ولی خبر! بدون وجود تو دولت محال بود بتواند جنگ کند، این بود که رفتی داوطلبانه اسمت را نوشتی و به عنوان سرباز خارج از صف عازم جبهه اقیانوس آرام شدی. هر کارمند دون پایه ای هم می توانست همین کاری را که تو کردی بکند. بهتر از سرباز وظیفه بودن چیزی از تو بر نمی آمد.»

وبلهلم می خواست جوابش را بدهد، باهیکل یقورش از روی صندلی نیم خیز شد، انگشتهایش روی میز، پهن بود و از فشاری که به

آنها وارد می آمد پریده رنگ بود، اما دکترا مان ندا شروع کند . گفت :
 «من اشخاص مسنی را اینجا می بینم که بچه های نااهلی دارند ، و با این
 حال از نان شب خودشان می برند و از شان حمایت می کنند و نگهداری شان
 می کنند . اما من همچو اشتباهی را مرتکب نمی شوم . مبادا به ذهنت
 خطور کند که وقتی من بمیرم - يك سال دیگر ، دو سال دیگر - تو اینجا
 خواهی بود . خوب به فکرش هستم .»

قصدش این بود که بگوید این حق را دارد که او را تنها و آرام
 بگذارند . در عوض برداشت حرف طوری بود که ویلهلم خیال کرد
 منظور او این است که عادلانه نیست از بین آن دو نفر آنکه بهتر، مفیدتر
 و قابل ستایش تر از دیگری است ، زودتر از دار دنیا برود . شاید منظورش
 این هم بود - يك کمی ؛ ولی تحت شرایط دیگر هیچ وقت رویش نمی شد
 مطلب را به این صراحت بیان کند .

ویلهلم با درماندگی و استرحامی غیر عادی گفت : «پدر ، فکر
 نمی کنید که من احساسات شما را درك می کنم ؟ خودم را همدرد شما
 میدانم . دلم میخواهد خدا عمر طولانی به شما بدهد . اگر بیشتر از
 من عمر کنید ، این عین آرزوی من است .» وقتی که پدرش این اظهار
 ارادت او را بدون جواب گذاشت و نگاهش را از او برگرداند، ویلهلم ناگهان
 آتشی شد : «نه ، شما از من نفرت دارید . ولی اگر پول داشتم اینطور
 نبود . پیش وجدانتان مجبورید این را قبول کنید . فرق معامله سر
 پول داشتن است . در آن صورت ما پدر و پسر خوبی بودیم ، بشرط
 آنکه من به شما احتیاجی نداشتم - آنوقت هر جا که توی هتل می نشستید
 درباره من حرف می زدید و افاده می فروختید . اما من آن پسری که شما
 می خواهید نیستم . من خیلی پیر شده ام، خیلی پیر و خیلی بدبخت .»

پدرش گفت « من نمی توانم پولی به تو بدهم . اگر شروع کنم

به بذل و بخشش ، این کار دیگرانتها ندارد . تو و خواهرت دار و ندارم را تا آخرین شاهی از من می گیرید . من هنوز زنده ام ، نمرده ام . هنوز در این دنیا هستم . هنوز عمرم تمام نشده . همان قدر زنده ام که تو و سایرین هستید . و نمی خواهم کسی را روی کولم بگیرم . بیفتید پائین ! و می خواهم همین نصیحت را به تو بکنم ، و یلکی . هیچ کس را روی کولت سوار نکن .»

ویللم با حالتی درمانده گفت «پول ها را پیش خودتان نگهدارید . نگهدارید و تنهایی کیفش را بکنید . همین را خواستم عرض کنم .»

۴

الاغ ! احمق ! گراز وحشی ! قاطر بیشه‌ور ! نوکر ! اسب آبی
 نکبت ! در حالی که ویلهلم با پاهائی خمیده از سالن غذاخوری بیرون
 میرفت ، خودش را با این صفات مورد خطاب قرار می‌داد . غرورش !
 احساسات تهییج شده‌اش ! گدائی و زبونی‌اش ! و رد و بدل کردن اهانت
 با پدرپیرش - قره قاطی کردن همه چیز بایکدیگر . او ، چقدر بیچاره ،
 قابل سرزنش و تمسخر شده بود ! موقعی که بخاطرش آورد که بالحنی
 شمانت بار به پدرش گفته بود : «باید پسران را شناخته باشید - » چه
 حرف زشت و مزخرفی زده بود .

از سالن مجلل غذاخوری به سرعت کافی نمی‌توانست خود را
 به بیرون برساند . بی اندازه کوفته و روح‌آخته شده بود . گردن و
 شانه‌هایش ، و تمام قفسه سینه‌اش چنان درد می‌کرد که انگار محکم
 طناب پیچش کرده باشند . بوی شور اشک را در بینی‌اش استشمام
 می‌کرد .

اما در عین حال ، از آنجا که در وجود ویلهلم اعماقی وجود
 داشت که خودش از آن بی خبر بود ، از عنصر سوت و کوری در
 اندیشه‌هایش ندائی به او رسید که میگفت کار و زندگی او ، کار واقعی‌اش -
 به دوش کشیدن بار مخصوصش ، احساس شرم و عجز کردن ، چشیدن
 مره این اشکهای فروخشکیده - تنها کار مهم ، عالترین کار زندگیش

در حال انجام گرفتن است . شاید ارتکاب اشتباه مبین نفس مقصود زندگی او و جوهر بودن او در اینجا بود . شاید مقدر این بود که این اشتباهات را مرتکب شود و روی این زمین خاکی از اثرات آنها رنج ببرد . و گویا اینکه خود را نسبت به آقای پرلز و پدرش در مقامی رفیع تر جای داده بود، چون که آنها پول را می پرستیدند ، باز هم دست استمداد به سوی شان دراز کرده بود و این بهتر از داد و فریاد ، خواهش و تمنا ، تمسخر و اشتباهکاری و افتادن و خیزان رفتن و برخارهای زندگی فروغلتیدن بود . و بالاخره از سرگذشتن آب - آیا بدبیاری بود یا اینکه آسوده شدن خاطر ؟

اما خشم و یلهلم يك بار دیگر علیه پدرش طغیان کرد . سایر اشخاص پولدار ، در عین حال که هنوز زنده اند ، میل دارند که پول شان به مصرف خیری برسد . درست است ، حق نیست که او متکفل خرج من باشد . ولی آیا هیچ شده که من از او همچو تقاضائی را بکنم ؟ هیچ شده که از او پول بخواهم ، چه برای بچه ها یا خودم ؟ موضوع پول نیست ، بلکه فقط موضوع کمک است ؛ حتی نه کمک ، بلکه فقط محبت و احساسات . اما او سعی می کند به من یاد بدهد که آدم بالغ نباید محتاج احساسات باشد . احساسات بود که توی روجاکس این بلارا سر من آورد . احساس می کردم که به شرکت تعلق دارم ، و موقعی که «گربر» را گذاشتند مافوق من ، احساساتم جریحه دار شد . پدرم خیال می کند که من خیلی آدم ساده ای هستم . ولی آنقدر ها هم که او خیال می کند ساده نیستم . و اما احساسات او ؟ او حتی يك لحظه از فکر مرگ غافل نمی ماند ، و همین باعث می شود که اینطور باشد . و نه تنها مرگ توی فکر و ذهنش جا گرفته ، بلکه با انکاء به پولش مرا هم مجبور می کند که در فکر مرگ باشم ، پول ، او را در برابر من

قدرتمند می‌کند. حرفش را بر من تحمیل می‌کند، خودش، بعدهم اوقاتش تلخ می‌شود. اگر بی‌پول بود خرجش را بعهده می‌گرفتم و به او نشان میدادم که پسر یعنی چی. و چه جور هم خرجش را به عهده می‌گرفتم. منتها اگر بخت یاری می‌کرد. می‌دید که در وجود من چه اندازه محبت و احترام نهفته است. این موضوع باعث می‌شد که آدم دیگری بشود. دستهایش را می‌گذاشت روی شانه من و برایم دعای خیر و برکت می‌کرد.

مردی با کلاه حصیری و بازوبندی به رنگ کوکا کولا توی سرسرا با ویلهلم شروع به صحبت کرد. نور سرسرا ضعیف بود، لکه‌های قرمزی زیر پادیده می‌شد؛ مبلهای چرمی، سبزرنگ و نور غیرمستقیم زرد رنگ بود.

«های، تامی، سلام.»

ویلهلم که میخواست خودش را به تلفن برساند، گفت: «ببخشید.» اما این شخص دکتر تامکین بود، که ویلهلم عنقریب میخواست به او تلفن بزند.

دکتر تامکین گفت «قیافه‌ات خیلی پکراست.»

ویلهلم اندیشید: این هم تامکین؛ این هم تامکین. ای کاش می‌شد این بابا را شناخت.

به تامکین گفت: «اوه، راستی قیافه‌ام پکر به نظر میرسد؟

بهر حال، هرچه هست، اگر تو بگوئی حتماً همینطور است.»

دیدن دکتر تامکین به دعوا و مراغه او با پدرش خاتمه داد.

ویلهلم دریافت که دارد در مسیر دیگری جریان پیدا می‌کند.

گفت «اوضاع از چه قرار است؟ امروز باید دید مظنه پیه

چی هست؟»

«فکرش را نکن . تنها کاری که باید بکنیم این است که نباید از دستش بدهیم ، و مسلماً قیمتش بالا می‌رود . ولی چی شده که اینقدر آتشی شده‌ای، ویلهلم؟»

«یکی از همین گرفتاریهای خانوادگی .» موقعش بود که تامکین را با نظر تازه‌ای برانداز کند ؛ به دقت به او نگاه کرد . اما از این کوشش جدید نتیجه‌ای عایدش نشد . می‌شد تصور کرد که تامکین آنچه ادعا می‌کرد بود ، و تمام شایعات بی‌اساس بود . ولی آیا آدمی اهل علم و دانشگاه دیده بود یا نه ؟ اگر نبود از طرف دادگستری قابل تعقیب بود . آیا آدم دروغگویی بود ؟ و این مسأله پیچیده‌ای بود . حتی آدم دروغگو ممکن است از بعضی جهات شخص قابل اعتمادی باشد . آیا می‌شد به تامکین اعتماد کرد - می‌شد ؟ ویلهلم باحالتی بیقرار و نومیدانه در صدد یافتن جواب بود .

اما موقع طرح این سؤال گذشته بود ، و اکنون مجبور بود به او اعتماد کند . بعد از تلاشی طولانی برای اخذ تصمیم ، پول را به او داده بود . به نتیجه قاطعی نتوانسته بود برسد . این کار او را سخت خسته و کوفته کرده بود ، و تصمیمش تصمیمی درست و حسابی نبود . چطور این موضوع اتفاق افتاد؟ اما این جریان ها لبوود چطور شروع شد ؟ به خاطر وجود موريس ونيس نبود ، که جاکش از آب در آمد . بلکه به خاطر این بود که خودش مستعد این اشتباه بود . ازدواجش هم مثل همین قضیه بود . بر اثر این قبیل تصمیم ها بود که زندگیش شکل گرفته بود . و بدین ترتیب ، از لحظه‌ای که مزه خاص شربت شوربختی را از دست دکتر تامکین چشید ، دیگر نتوانست از دادن پول به او خود داری کند .

پنج روز قبل تامکین گفته بود : «بیاییش من ، باهم برویم بورس.»

بنابراین ، ویلهلم ناگزیر بود برود . ساعت یازده رفته بودند دفتر کار گزاری . توی راه تامکین به ویلهلم مژده داد که گو اینکه آنها در این معامله بالمناصفه شریک اند ولی هنوز نتوانسته سهم خود را فراهم کند ؛ تایکی دو هفته دیگر که یکی از اختراعاتش را ثبت کند ، پولش نقد نخواهد شد . امروز دویست دلار کم دارد و هفته آینده تأمین می کند . ولی مسلم بود که هیچ کدام از آنها احتیاج نداشتند از این معامله در آمد فوری عاید کنند . در هر صورت این فقط یک پیشنهاد تفریحی بود . این ها حرف های تامکین بود . ویلهلم در جواب گفته بود : «مسلم است .» و حالا نمی توانست خودش را کنار بکشد چون خیلی دیر شده بود . چه کار دیگری می توانست بکند ؟ بعد موقع انجام تشریفات معامله شد ، و جریان آن به دل ویلهلم خوف انداخت . رنگ سبز چک تامکین عوضی بود ؛ رنگ قلابی و یأس آوری بود . دستخطش عجیب و غریب ، و حتی شیطانی بود ؛ ت ها مثل ق بود ، ک با ل فرقی نداشت و ج به شکم زنبور بیشتر شباهت داشت . مثل یک شاگرد چهار ابتدائی می نوشت . آخر دانشمند ها بیشتر با علائم سروکار دارند . این بود توضیح ویلهلم از این جریانات .

دکتر تامکین یک چک سبصد دلاری به او داده بود . ویلهلم موقعی که داشت چک خود را به مبلغ هزار دلار می نوشت ، به طریقی غیر معمول ، تشنج آمیز و کور کورانه هر چه می توانست به خودش فشار آورد تا جلوی لرزش دستش را بگیرد . لبهایش را به هم می فشرد ، پشت میز فوز کرده بود و با انگشت های لرزان و ترسنده مشغول نوشتن بود ؛ میدانست که اگر چک تامکین برگردد چک او را هم قبول نخواهند کرد . تنها زرنگی ای که کرد این بود که تاریخ چک خودش را یک روز زودتر از چک سبز رنگ گذاشت تا برای وصول چک کذائی فرجه ای باشد .

بعد و کالت نامه‌ای امضاء کرده بود و به تامکین اختیار داده بود که با پول او در بورس معامله کند ، و این سند از همه ترسناک تر بود . تامکین در این باره قبلاً هیچ حرفی نزده بود ، اما حالا آنها اینجا بودند و این کار بایست می شد .

ویلهم بعد از امضای اسناد و مدارک ، تنها احتیاطی را که رعایت کرد این بود که برگشت پیش مدیر کارگزاری و از او بطور خصوصی سؤال کرد : « ببخشید ، راجع به دکتر تامکین سؤالی داشتم . چند دقیقه پیش اینجا خدمت‌تان بودیم ، خاطرتان هست ؟ »

آن روز روزی غمبار و تیره بود و ویلهم به بهانه اینکه باید به اداره پست برود از تامکین جدا شده بود . تامکین تنهایی رفته بود نهار ، و ویلهم دو باره برگشته بود کارگزاری ، در حالی که از کلاهش آب می چکید و بی آنکه لازم باشد از مدیر مؤسسه می پرسید که خاطرش هست یا نه .

مدیر گفته بود : « بله ، قربان ، میدانم . » آلمانی خونسرد ، معتدل و لاغری بود که لباس مرتبی پوشیده بود و يك دور بین اپرا انداخته بود گردش تا مطالب روی صفحه را ببیند . مرد بیهوش و منظمی بود جز آنکه هیچ وقت صبح ها اصلاح نمی کرد ؛ شاید در بند قیافه اش برای کورها و پیرمرد ها و دوره گرد ها و قمار باز ها و ولگردهای برادوی شمالی نبود . بورس ساعت سه تعطیل می شد . ویلهم حدس زد : شاید برای این ریش گذاشته بود که قرار بوده بعداً زنی را به شام دعوت کند و میخواست تازه اصلاح کرده باشد .

ویلهم گفت : « يك سؤال ازتان داشتم . چند دقیقه قبل من و کالت نامه‌ای امضاء کردم که به موجب آن دکتر تامکین می تواند از طرف من سرمایه گذاری کند . شما فرم ها را به من دادید . »

«بله ، قربان . خاطر من هست .»

ویلهم گفته بود «حالا میخواهم این سؤال را ازتان بکنم . من وکیل مدافع نیستم و به آن ورقه فقط يك نگاهی انداختم . آیا این وکالت نامه نسبت به سایر دارائی من - پولی ، مستغلاتی - به دکتر تامکین حق و اختیار می دهد ؟»

باران از بارانی بیقواره و شفاف ویلهم راه افتاده بود : دکه های پیراهنش ، که همیشه ریز به نظر میرسید ، چند جایی شکسته بود ، و قسمتی از موهای پر پشت بور سیری که روی شکمش سبز شده بود بیرون زده بود . اقتضای کسب و کار مدیر این بود که عقیده اش را نسبت به تامکین ابراز نکند ؛ مردی بود زیرك ، سبه چرده ، دقیق و منظم (گواينکه اصلاح نکرده بود) و غیر از چیزهایی که روی میزش واصل می شد چندان چیزی برای گفتن نداشت . از قرار معلوم در وجود ویلهم مردی را باز شناخته بود که مدتها سر به گریبان تفکر فرو می برد و بعد تصمیمی اتخاذ می کند که قبلاً بیست بار طردش کرده است . مدیر با موهائی نقره فام ، خون سرد ، نیم رخ بلند ، تجربه دیده ، بی خیال ، تماشاگر ، و با آراستگی بدون اصلاح ، اصلاً نگاهی به ویلهم نینداخت ، که بدنش از بی اطلاعی و ناشیگری ترسناکی می لرزید . چهره مدیر ، بارنگ گرفته و بینی دراز ، حکم يك واحد ادراك را داشت ؛ از این واحد چشم هایش جزء مختصری بود . در اینجا مردی بود که ، مثل روبین ، همه چیز را میدانست ، از همه چیز اطلاع داشت . او که خارجی بود ، از اوضاع باخبر بود ؛ ویلهم ، توی شهر خودش ، توی زادگاهش ، بی خبر بود .

مدیر گفته بود : «خیر ، قربان ، همچو اجازه ای به او نمی دهد.»

«فقط نسبت به پولهایی که پیش شما گذاشتم ؟»

«بله ، همین که می فرمائید .»

ویلهم ، با لحنی سپاسگزار ، گفته بود : «متشکرم ، همین را میخواستم بدانم .»

این جواب آسوده خاطرش کرد . معه‌ذا ، سؤالش هیچ ارزشی نداشت . اصلاً و ابداً . چون ویلهم دارائی دیگری نداشت . آخرین پولی را که داشت به تامکین داده بود . حالا دیگر آنقدر پول نداشت که بتواند تعهداتش را برآورده کند ، و به این نتیجه رسیده بود که از حالا تا ماه آینده ورشکست خواهد شد . و پیش خودش حساب کرد بود که : «با ورشکست یا پولدار» و این حساب کردن او را بر آن داشته بود که به این قمار دست بزند . ولی نه پولدار ؛ این انتظار را نداشت ، اما شاید تامکین به او یاد بدهد که چطور پولی را که احتیاج داشت از معاملات بورس در بیاورد . با این وصف ، در این موقع حساب کردن هایش را فراموش کرده بود و میدانست که هفتصد دلار خود را تا شاهی آخر از دست خواهد داد .

دکتر تامکین چنان رفتاری کرده بود که انگار آنها آدم‌های آقامنشی هستند که روی معاملات پیه و غله دارند آزمایش میکنند . چند صد دلار پول برای هیچکدام از آنها قابلی ندارد . به ویلهم گفت : «گوش کن . تو از این جریان کلی به هیجان در می آئی و می فهمی که چرا عده بیشتری دنبالش نمی‌روند . فکر میکنی که اشخاص وال استریت خیلی زیر و زرنگ‌اند - نابغه‌اند ؟ علتش این است که اکثر ما از لحاظ روانی مترسیم به جزئیات پردازیم . این را بگو . وقتی که توی جاده‌ای ، و نمیدانی موتور و بند و بساط چطور کار میکند ، همه‌اش نگران هستی که اگر عیب و علتی توی اتومبیلت پیدا بشود چه اتفاقی خواهد افتاد . بد می‌گوییم ؟» نه ، درست میگفت . دکتر تامکین که دهانش حالت پیروزی خاموشی را داشت ، که تقریباً مسخره میکرد ،

گفت: «خوب، ویلهلم، اینجا هم همین اصل روانشناسی دست اندرکار است. آنها پولدارند برای اینکه تو از جریانات خبر نداری. اما این کار شعبده‌بازی نیست، و با گذاشتن مختصری پول و بکار بستن بعضی از اصول مشاهده، بتدریج جریان را درک میکنی. این را نمی‌شود توی هوا مورد مطالعه قرار داد. محض امتحان باید يك بار تن به مخاطره بدهی تا موضوع را شخصاً حس کنی، رفت و برگشت پول را، تمام این جریان پیچیده را. برای اینکه شخصاً حس کنی که علف دریائی زبریا نرم است باید بروی توی آب. در يك مدت خیلی کوتاهی ما صد درصد منفعت میکنیم.» بدین ترتیب ویلهلم مجبور بود در ابتدا وانمود کند که علاقه او به بورس بازی جنبه نظری دارد.

اکنون که تامکین ویلهلم را درس سرسرا دید، گفت: «خوب ناراحتی چیست، چه گرفتاری خانوادگی برایت پیش آمده؟ به من بگو.» خودش را به عنوان يك متخصص پرشور امور روانی وارد معرکه کرد. هر موقع که چنین وضعی پیش می‌آمد ویلهلم نمیدانست چه جوابی بدهد. هر چیزی که ویلهلم میگفت یا میکرد چنین به نظرش میرسید که دکتر تامکین اصل قضیه را میداند.

«با پدرم حرفم شد.»

دکتر تامکین این موضوع را چیزی غیر عادی نیافت. گفت: «این يك امر ازلی ابدی است: کشاکش جاودانی والدین و فرزندان. هیچ وقت تمام نمیشود، هیچ وقت. حتی در مورد شخص محترم و بزرگواری مثل پدر تو.»

«تصور نمیکنم تمام بشود. هیچ وقت آب مان توی يك جو نرفته. احساسات مرا جریحه دار میکند. خیال میکند که احساسات من بیمعنی و مبتذل است. من اوقاتش را تلخ میکنم و او از دست من دیوانه

میشود . ولی شاید تمام پیرمردها مثل هم هستند .
 دکتر تامکین گفت «و همینطور پسرها . من چون خودم یکی از
 آنها هستم این حرف را میزنم - با تمام تفصیل ، تو باید به همچو پدر
 نازنین و فداکاری افتخار بکنی . این موضوع باید منبع امید تو باشد .
 هر اندازه که او بیشتر عمر کند، طول عمر تو هم بیشتر خواهد بود .
 ویلهلم ، متفکرانه ، جواب داد : «شاید هم . ولی من فکر میکنم
 که بیشتر به مادرم رفته‌ام تا به پدرم ، و او در اواسط پنجاه سالگی
 فوت کرد .»

دکتر تامکین در ضمن اینکه داشت کلاه خاکستری رنگش را از
 سر برمیداشت گفت : «میان يك جوانی که دارم معالجه‌اش میکنم و
 پدرش اختلاف شدیدی بروز کرده - همین الساعه کنسولتاسیون داشتم .
 ویلهلم از روی سوءظن گفت «صبح باین زودی ؟»
 «با تلفن ، البته .»

تامکین وقتی که کلاهش را برداشت چه موجودی شد ! نور غیر
 مستقیم سر سر را بنیاری از خصوصیات کله طاس ، بینی کج ، ابروی نسبتاً
 قشنگ، سیل‌های بیمعنی، چشمهای قهوه‌ای پشت عینك ذره‌بینی قلابی‌اش
 را نشان داد . اندامش فربه و کونا، گردنش باریك بود ، بطوری که
 یقه پیراهنش تمام پس گردنش را گرفته بود . استخوان بندی مخصوصی
 داشت ، انگار در جاهائیکه استخوان آدم های معمولی فقط يك بار پیچ
 داشته باشد مال او دوبار پیچ داشت ، و روی کتفش دوبرجستگی مانند
 نوک گنبد بود . میان تنه‌اش قطور بود . پوست دستش داشت روبه پیری
 میرفت ، و ناخنهایش بدون هلال ، محدب ، و پنجه مانند بود ، و به
 نظر شل می آمد . چشمهایش رنگ قهوه‌ای سگ آبی را داشت و پراز
 خطوط عجیب و غریب بود . دو گوی درشت قهوه‌ای چشمهایش متفکر

به نظر میرسید - ولی واقعاً آیا اینطور بودند؟ و درستکار و پاک - ولی واقعاً آیا دکتر تامکین آدم درستکار و پاکی بود؟ چشمهایش قدرت هیپنوتیزم کننده‌ای داشت، اما قدرت شان همیشه یکسان نبود، و نیز ویلهلم باور نداشت که این قدرت کاملاً طبیعی باشد. احساس میکرد که تامکین عمداً سعی میکند از راه مطالعه بعضی فنون، چشمهایش را درشت‌تر جلوه بدهد و اینکه با تمرین و ورزش این قدرت هیپنوتیزم کننده را اعمال میکند. گه‌گدار سحر و جاذبه چشمهایش کارگر نمی‌افتاد، و وقتی که اینطور میشد احساس و حالت صورتش به لب سرخ گوش‌تالو (و احیاناً احمقانه) زیرینش منتقل میشد.

ویلهلم میخواست راجع به موجودی پیه صحبت کند، اما تامکین گفت: «قضیه این پدر و پسر کذائی برای تو خیلی آموزنده است. پدر یارو از لحاظ روانی تپبی است کاملاً بر عکس پدر تو. پدر پسرک فکر میکند که او پسرش نیست.»

«چرا نیست؟»

«برای اینکه پدر دلایلی راجع به زنش گیر آورده، که حدود بیست و پنج سال بایکی ازدوستان خانوادگی‌شان سروسری داشته.»

ویلهلم گفت: «بحق چیزهای ندیده و نشنیده.» اندیشه خاموشش این بود: مزخرف. فقط مزخرف!

«بین زن هم چقدر آدم جالبی است. دو تا شوهر دارد. بچه‌ها مال کی هستند؟ پدر بعد از اینکه از ماجرا خبردار شد، زن اعترافنامه رسمی به او داد مبنی بر اینکه دو تا از چهار تابچه او مال شوهرش نیستند.»

ویلهلم گفت: «خیلی تعجب است،» اما آن را به لحنی غیر عادی گفت. همیشه از دکتر تامکین بود که این جور داستان‌هایرامی شنید. اگر انسان حرف تامکین را باور میکرد، قسمت اعظم دنیا اینطوری بود.

هر کس توی هتل يك اختلال روانی داشت ، يك داستان پنهانی ، يك بیماری مرموز داشت. زن روبین روزنامه فروش نم کرده کارل ، قمارباز عربده کش بددهن بود . زن فرانک شاگرد سلمانی، درحالیکه شوهرش منتظرش بود از يك کشتی فرانسوی وارد نیویورک شود ، بایک سرباز غیبش زده بود . هر کس مثل صورت های ورق بازی بود ، که از هر طرف بگیری سروهته اند . هر يك از مقامات سرشناس قبلا به يك بیماری شخصیت یا عصبی مبتلا بودند . بدتر از همه طبقه کاسب و صاحبان صنایع بودند - طبقه سوداگر بی قلب و روح ، مغرور ، افاده فروش که مملکت را تحت تسلط خودشان دارند ، با آن ادا و رفتار مخصوص ، دروغ های بیشرمانه و حرفهای بیمعنی که هیچ کس باورش نمی شود . آنها از همه دیوانه تر بودند . مثل طاعون بودند. و بلهلم ، بادر نظر داشتن شرکت روجاکس ، باطناً با این گفته موافق بود که بسیاری از صاحبان کسب و کار کلان، اشخاصی کم عقل هستند . و تصور میکرد که تامکین، علیرغم احوال غریبش ، تاحدی حق میگوید و خیرش به عده ای میرسد . حرفهای تامکین مؤید سوءظن و بلهلم بود که می شنید طاعون به جان جامعه افتاده ، و میگفت : «من عقیده ات را درست قبول دارم . آنها حاضرند هر چیزی را خرید و فروش کنند ، هر چیزی را که بگوئی می دزدند ، تا مغز استخوانشان آدمهایی بیشراف هستند .»

تامکین، که راجع به مریضش ، با مشتری اش ، صحبت میکرد ، گفت : «باید بدانی که اعتراف مادر بی اعتبار است . اعترافی است از روی اضطراب . من سعی میکنم به جوانك حالی کنم که نباید راجع به يك اعتراف قلابی ناراحت باشد . ولی وقتی که من با منطق با او روبرو میشوم این کار دردی از او دوا نمیکند .»

و بلهلم ، که هیچ بر اعصاب خود مسلط نبود ، گفت «چرا ؟ خوب

من فکر میکنم حالا دیگر باید برویم بورس . حالا دیگر موقعش است که باز شود .»

تامکین گفت «ول کن ، بابا . هنوز حتی ساعت نه نشده ، وانگهی ساعت اول که خرید و فروش چندانی انجام نمی شود . تا ساعت ده ونیم که بورس شیکاگو اصلاً گرم نمی شود ، و تازه آنها يك ساعت از ما عقب ترند - فراموش نکن - بهر حال ، من میگویم که مظنه پیه ترقی میکند ، حرف مراقبول کن . من راجع به دور تسلسل گناه و پر خاشگری که شالوده این کار است ، مطالعه ای انجام داده ام . ما دیگر راجع به این موضوع يك چیزی سرمان می شود . یقینات را صاف کن .»

ویلهم گفت «اما این هفته ماضرر کردیم . مطمئنی که حس پیش بینی ات الان کاملاً بی عیب است ؟ وقتی که عیب پیدا میکند صلاح در این است که پامان را کنار بکشیم و منتظر بمانیم .»

دکتر تامکین گفت « میدانی که برای نیل به پیروزی نمی شود راه مستقیمی راطی کرد ؟ باید با فراز و نشیب به طرف آن قدم برداشت . از اقلیدس تا نیوتن هر چیزی مستقیم بود . اما در عصر جدید امواج و نوسانات است که مورد تجزیه و تحلیل قرار میگیرد . من شخصاً در پوست و قهوه ضرر کردم . اما من به این کار اطمینان دارم . یقین دارم که حدس کارشناسان بورس را غلط از آب در خواهم آورد .» تبسمی به ویلهم کرد ظریف ، دوستانه ، آرامش بخش ، زیرکانه ، جادوگرانه ، تشویق آمیز ، مرموز ، بامعنی . ترس او را مشاهده کرد و به آن تبسم کرد . اظهار داشت : «دیدن اینکه عامل رقابت در اشخاص چه تأثیری میگذارد تماشائی است .»

«یعنی چی ؟ بیا برویم .»

«ولی من هنوز صبحانه ام را نخورده ام .»

«من خوردم.»

«بیا، يك قهوه بخور.»

«نمی‌خواهم پدرم را ببینم.» و بلهلم از پشت در شیشه‌ای نگاهی به‌المن انداخت و دید که پدرش از آن در دیگر بیرون رفته است. اندیشید: حتی مایل نبوده با من روبرو شود. به تامکین گفت «بسیار خوب، من باتومی آیم، ولی زود باش، چون می‌خواهم تاجاها را نگرفته‌اند خودم را برسانم به بورس. همه زودتر از تو راه می‌افتند.»

«می‌خواهم راجع به این پسر و پدر برایت صحبت کنم. جریان بسیار دلکشی است. پدر پیرو مرام برهنگی بود. همه اهل خانه توی منزل لخت و برهنه می‌شوند. شاید زنش مردهائی را که لباس تن شان بوده جالب‌تر دیده. همچنین، شوهر به زدن موهای بدنش اعتقاد نداشته. مطب دندانپزشکی داشته. توی مطبش شلوار سوارکاری و چکمه می‌پوشیده، و به دور چشمهایش پودر مبزرنگ می‌زده.»

و بلهلم گفت «بالا غیرتاً، ول کن.»

«این جریان يك داستان واقعی است.»

و بلهلم یکباره زدن زبر خنده. بدون مقدمه تغییر خلق می‌داد. چهره‌اش گرم و مطبوع شد، و پدرش را، و دلو آپسی‌هایش را فراموش کرد؛ از میان دندانهایش خرس وارو شادمانه، به نفس زدن پرداخت. «این بابا ظاهراً دندانپزشك اسب بوده. هیچ لازم نبود که برای معالجه دندانهای اسب شلوار سواری بپوشد. خوب، چه چیز دیگری می‌خواهی برایم تعریف کنی؟ زنش ماندولین میزد؟ پسرش وارد سواره نظام شد؟ او، تامکین، تو واقعاً آدم بذله‌گو و بامزه‌ای هستی.»

تامکین گفت «تو فکر می‌کنی که من دارم سربه‌سرت می‌گذارم. علتش این است که تو با طرز تفکر و روحیه من آشنائی نداری. من به

واقعیات می‌پردازم . واقعیات همیشه هیجان انگیزند .
 ویلهلم مایل نبود از خوش طبعی خود دست بکشد. دکتر از ذوق
 مطایبه بهره‌چندانی نداشت. باحالتی جدی داشت به ویلهلم نگاه می‌کرد.
 تامکین گفت «من سر هر مقدار پول باتو شرط می‌بندم که واقعیات
 مربوط به تو هم هیجان انگیز هستند .»

«هاه ، هاه ! می‌خواهی از آنها اطلاع حاصل کنی ؟ بفروشی‌شان
 به يك مجله داستانهای واقعی .»

«مردم فراموش میکنند که کارهای آنها چقدر هیجان انگیز است .
 خودشان کارهایشان را نمی‌بینند . جزء زمینه زندگی روزمره‌شان میشود .»
 ویلهلم لبخند زد « مطمئنی که این پسره راست می‌گوید ؟»
 «بله ، برای اینکه سالهاست من تمام خانواده‌شان را میشناسم .»
 «و دوستانهای خودت هم را روانکاوی می‌کنی ؟ ندیدانستم که این
 کار مجاز است .»

« آخر من در رشته خودم شخص پشروی هستم . وظیفه دارم
 هر وقت که دستم برسد کار خیری انجام بدهم .»
 صورت ویلهلم مجدداً فکور و پریده رنگ شد . موهای طلایی
 سفیدشده‌اش روی سرش سنگینی می‌کرد، وانگشتهای بیقرارش را روی
 میز به هم قلاب کرد . ملتهب و بسیار گیج بود . حالا قضیه را چه
 جور می‌بینی ؟ جزء زمینه زندگی می‌شود. خنده‌دار اما خنده دار هم نه.
 واقعی، اما ناصحیح. معمولی اما پرکار – این بود تامکین. ویلهلم وقتی
 که طنز آمیز ترین لحن خود را بکار برد ، بیش از همه وقت نسبت
 به او مظنون بود .

دکتر تامکین گفت « من موقعی کارم را به بهترین وجهی به انجام
 میرسانم که به پول ویزیت احتیاجی ندارم. فقط موقعیکه عشقم گل میکند.

بدون پاداش مادی ، خودم را از تأثیرات اجتماعی بر کنار نگه میدارم . چیزی که من دنبالش هستم ، پاداش روحی است . آوردن مردم به اکنون – و – اینجا . به عالم واقعی . یعنی به لحظه کنونی . گذشته برای ما فایده‌ای ندارد . آینده پر است از اضطراب . فقط زمان حال است که واقعی است – اکنون – و – اینجا . دم را غنیمت شمار .

ویلhelm، که جدی بودنش اعاده یافته بود ، گفت «بله بله . میدانم که تو يك شخص بسیار غیر عادی هستی . آنچه درباره اکنون – و – اینجا میگوئی مورد علاقه من است . بینم ، تمام کسانی که پیش تو می‌آیند دوستان شخصی‌ات هستند یا اینکه بیمار هم هستند؟ مثل آن دختر بلند قد خوشگل ، آنکه همیشه دامن نازک قشنگی میپوشد و کمر بند می‌بندد؟»

«صرع داشت ، و بیماری‌اش هم بسیار وخیم بود . دارم معالجه‌اش میکنم و معالجه‌اش خیلی خوب پیش میرود . در عرض شش ماه گذشته هیچ دچار حمله نشده ، در صورتیکه قبلاً هر هفته يك بار می‌گرفتس .»
«و آن عکاس جوان ، آنکه به ما فیلمی را که از جنگلهای برزیل گرفته بود نشان داد ، فامیل دختره نیست ؟»

« برادرش است . او هم پیش من دارد معالجه می‌کند . تمایلات وحشتناکی دارد ، که البته از برادر يك خواهر مصروع همچو انتظاری میشود داشت . من موقعی به زندگی آنها وارد شدم که بدجوری به کمک احتیاج داشتند ، و من زیر پر و بال خودم گرفتمشان . يك مردی که چهل سال مسن‌تر از دختر بود او را تحت کنترل خودش در آورده بود و هر وقت که دختر میخواست او را ول بکند از راه تلقین روانی به حمله مبتلایش میکرد . اگر يك درصد آنچه را که توی شهر نیویورک می‌گذرد میدانستی ، دود از کله‌ات بلند می‌شد! میدانی ، وقتی که آدم تنها و درمانده‌ای احساس میکند که مثل حیوان شده ، من می‌فهمم که چه حالی به او دست داده –

موقعی که شب میشود و او احساس میکند که مثل گرگ از پنجره اطاقش روزه میکشد. من از آن جوانك و خواهرش كاملاً مراقبت میکنم. مجبورم علاقه خودم را به نقطه ای متمرکز کنم والا فردا میگذازد میرود استرالیا. راهی که من برای نگهداشتن او در اکنون و اینجا بکار میبرم، تعلیم زبان یونانی است.»

این دیگر از همه تعجب آورتر بود! «چه جوری - تو یونانی از کجا میدانی؟»

«موقعی که من در قاهره بودم يك دوستی داشتم که به من یاد داد. برای اینکه وقتم را عاطل و باطل نگذرانده باشم، آثار ارسطو را پیش او مطالعه کردم.»

ویلهم کوشید این ادعاهای تازه را دریافت کند و مورد مطالعه قرار دهد. زوزه کشیدن از پنجره مثل گرگ در شبها، به نظرش چیزی اصیل آمد. چیزی بود که واقعاً درباره اش میشد به تفکر پرداخت. اما زبان یونانی! دریافت که نامکین دارد او را می باید تا ببیند که چطور این مطلب را دریافت کرده است. نامکین مرتب عناصر بیشتری وارد میدان میکرد. چند روز پیش بود که گفته بود يك موقع با گانگسترها همکاری داشته، با باند پر بل شهر دیرویت. يك موقع رئیس بخش امراض روانی تولید و بوده. بایك مخترع لهستانی روی پروژه يك کشتی غرق ناپذیر کار میکرد. در رشته تلویزیون مشاور فنی بوده. در زندگی يك شخص نابغه، کلیه این چیزها ممکن است اتفاق بیفتد. اما آیا برای نامکین اتفاق افتاده بود؟ اغلب می گفت که مدتی به عنوان روانپزشک به مداوای خانواده سلطنتی مصر مشغول بوده. ویلهم گفت «بالاخره همه اشخاص مثل هم اند، چه معمولی چه اعیان و اشراف. طبقه اعیان و اشراف راجع به زندگی کمتر مرشان می شود.»

يك پرنسس مصری که - به خاطر اختلالات وحشتناکی که تامکین برای ویلهلم تعریف کرد بود - در کالیفرنیا تحت مداوای او بوده او را با خودش به آن مملکت باستانی می برد ، و در آنجا تامکین معالجه عده ای از دوستان و بستگان او را به عهده می گیرد . يك ویلا در کنار نیل به او واگذار می کند . گفت : « به لحاظ رعایت اصول اخلاقی ، نمی توانم جزئیات وضع آنها را برایت بگویم . » اما چیزی از این جزئیات نمانده بود که نگفته باشد ؛ و اگر راست بودند ، الحق موضوعاتی عجیب و مشمئز کننده بودند . منتها اگر راست بودند - ویلهلم نمیتوانست خودش را از قید شك نجات بدهد . مثلاً ژنرالی که جوراب ابریشم زنانه می پوشید و لخت و عور جلوی آئینه خودش را تماشا میکرد - و سایر قضایا . ویلهلم در گوش دادن به حرفهای دکتر که به چنین نحو عجیب و غریبی به واقعیات می پرداخت ، ناچار بود مطالب او را به زبان خودش ترجمه کند ، و نمی توانست به سرعت کافی ترجمه کند یا اصطلاحاتی که مناسب شنیده هایش بود پیدا کند .

« آن کله گنده های مصر هم توی بورس سرمایه گذاری میکردند ، فقط من باب تفریح . چون به پول اضافی چه احتیاجی داشتند ؟ خود من هم شخصاً ، از طریق ارتباط با آنها ، تقریباً میلیونر شدم ، و اگر راه زندگیم را درست رفته بودم هیچ شکی نیست که الان به يك جائی رسیده بودم . اقلاً سفیر کبیر شده بودم . » سفیر کبیر امریکا ؟ یا مصر ؟ « یکی از دوستانم مرا در جریان معامله پنبه گذاشت . مقدار هنگفتی پنبه خریدم . پول این همه را نداشتم ، اما آنجا همه مرا می شناختند . این موضوع ابتدا به ذهن آنها خطور نکرد که شخصی که جزء محفل اجتماعی آنهاست بی پول است . معامله باتلفن صورت گرفت . بعد ، درحین که محموله پنبه وسط دریا بود ، قیمت سه برابر شد . موقعی که قیمت این زهر

ماری گران شد و بازار جهانی پنبه سخت بهم خورد، مقامات مربوطه پرس و جو کردند که ببینند صاحب این محموله هنگفت کی است. کی بود؟ من! در باره اعتبار من تحقیق کردند و متوجه شدند که من يك دكتر بیشتر نیستم، و معامله را فسخ کردند. این کار غیرقانونی بود. من عرض حال دادم. ولی از آنجا که پول نداشتم تا جریان محاکمه را به آخر برسانم شکایتم را به يك وکیل دعاوی در وال استریت به مبلغ بیست هزار دلار فروختم. او دنبال دعوی را گرفت و داشت موفق می شد. ولی آنها آمدند موضوع را در خارج از دادگاه به مبلغ يك میلیون دلار صلح کردند. اما موقع برگشتن از قاهره، هواپیما دچار سانحه شد. همه آنهائی که توی هواپیما بودند مردند. و من دچار عذاب وجدان شدم، چون که گناه مرگ آن وکیل به گردن من بود. گوا اینکه شرخر حقه بازی بود.»

ویلهم اندیشید: من باید آدم واقعاً بیشعوری باشم که بنشینم و به این مهملات غیر ممکن گوش بکنم. مثل اینکه من بز اخفش کسانی هستم که راجع به مسائل عمیق زندگی صحبت می کنند، حتی به نحوی که او صحبت می کند.

انگار که ویلهم شاگرد کلامس او باشد، دکتر تامکین گفت «ما صاحبان علم از گناه غیر منطقی صحبت می کنیم. اما در همچو وضعیتی، بخاطر پول، آرزو می کردم بلائی به سرش بیاید. به این آرزو واقف بودم. در هر صورت حالا موقعش نیست که به تشریح جزئیات مساله پردازم، اما پول مرا گناهکار کرد. پول و مردمکشی هر دو بایک حرف شروع می شوند^۱. ماشین. مادر قحجگی.»

۱- Money (پول) Murder (آدمکشی) هر دو با حرف م شروع می شوند. مردمکشی به جای آدمکشی آمد. به همین منوال، «ردالت» به «مادر قحجگی» ترجمه شد که لااقل با «ماشین» جوردر بیاید.

ویلهم ، که گاه در باره او فکر میکرد ، گفت « راجع به رحم و شفقت چه میگوئی ؟ تاج عطوفت بشری ؟ ^۱ »

« حالا باید دیگر يك واقعیت در نظر تو روشن شده باشد . پول در آوردن نوعی عمل تجاوز کارانه است . غیر از این هم نیست . فقط نظر فونکسیونالیست ها است که در این مورد معتبر است . مردم میروند به بازار که بکشند . پیش خودشان میگویند : « دارم میروم يك قتل بکنم . » این تصادفی نیست . فقط آنها هستند که برای کشتن دارای شهامت واقعی هستند ، و برای این عمل يك سبیل و مظهر میتراشند . و آن پول است . توی قوه مخبله شان قتل میکنند . وانگهی ، عدد شماری همیشه يك فعالیت سادیستی است . مثل ضرب و شتم . توی تورات ، جهودها نمیگذاشتند کسی عدد بشمرد . میدانستند که این عمل سادیستی است . »

ویلهم گفت « سن از حرفهایت سردر نمی آورم . » ناراحتی عجیبی به وجودش چنگ انداخته بود . هوا بشدت داشت گرم میشد و ویلهم احساس منگی می کرد . « چی باعث می شود که مردم بخواهند دست به قتل بزنند ؟ »

دکتر تامکین خاطر جمعش کرد : « رفته رفته پی میبری . » چشمهای تعجب انگیزش نشانی از خشکی پر جلای پوست سمور داشت . موهای بیشمار بلور گونه یا تازک هائی از نور در چهره های آنها میدرخشید . « تو نمی توانی این مطالب را بفهمی مگر اینکه اول چند سالی صرف مطالعه غایات رفتار انسانی و حیوانی ، و راز های عمیق شیمیائی ، ارگانسمی ، و روحی حیات بکنی . من شاعر معرفة النفس هستم . »

ویلهم ، در حالیکه انگشتهایش توی جیبش مشغول لمس کردن

۱- این گفته ویلهم بدان جهت است که حروف اول « رحم ، و » تاج عطوفت ... در متن هر دو م است . ظاهراً قصد او دست انداختن تامکین میباشد .

بسته های كوچك كپسول های فنافین بود ، گفت «اگر تو همچو شاعری هستی ، توی بورس داری چی کار میکنی؟»

« خوب سؤالی کردی . شاید من در عالم نظر و تفکر شخص قابل تری باشم برای اینکه دربند پول نیستم . اساساً نمی‌خواهم برای پول خودم را به زحمت بیندازم ، و بنابراین بانظر بی‌اعتنائی به پول نگاه می‌کنم .»

ویلهم اندیشید : اوه ، مسلماً ! جوابش همین است . حتم دارم که اگر جلوی من محکم و امی ایستادم در هر موردی کوتاه می‌آمد . می‌افتاد به دست و پای من . آنطور که از زیر چشمش به من نگاه میکند ، که ببیند آیا حرفهایش را باور کرده‌ام یا نه ! بایک قلب آب قرص فنافین راقورت داد . وقتی که قرص داشت از گلویش پائین میرفت دور چشمهایش سرخرنگ شد . وبعد احساس آرامش بیشتری کرد .

دکتر نامکین گفت « بگذار ببینم آیا میتوانم جوابی به تو بدهم که قانعت بکند یا خیر .» نان سوخاری اش جلوش بود . روی سوخاری کمره مالید ، مر با رویش ریخت ، چهار تکه اش کرد ، و با چانه ای عضلانی ، سخت و فعال که گاهگاه مفاصل آن غرغز می‌کرد شروع بخوردن کرد . دسته کار را به قفسه سینه اش فشار داد و گفت «در اینجا ، در سینه آدم – سینه من ، تو ، هر کس دیگر – فقط يك روح وجود دارد . روح های زیادی وجود دارند . اما دو روح عمده وجود دارد ، روح واقعی و روح ظاهرساز . حالا ، جان کلام در اینجا است . هر بشری درك میکند که مجبور است کسی یا چیزی را دوست بدارد . احساس می‌کند که باید از وجود خودش بیرون بیاید . «اگر ت یارای مهر ورزیدن نیست ، چه هستی ؟ حواست پیش من است؟»

ویلهم با کمی شك و تردید ولی با این حال جدی ، گفت «بله ،

دکتر ، گمان کنم . »

« چه هستی ؟ » هیچ چیز . جوابش این است . هیچ چیز .
صادقانه و از ته دل باید گفت - هیچ چیز ! بنابر این نمیتوانی تحملش را
بکنی و میخواهی چیزی باشی ، و سعی میکنی . اما بشر به جای اینکه
چیزی بشود ، در صدد فریب دیگران بر می آید . آدم در باره خودش
نمی تواند زیاد سخت گیر باشد . با این وصف ، باز هم سایرین را کمی
دوست دارد . مثل تو که يك سنگ داری (سیزر !) یا اینکه مقداری پول
صرف امور خیریه می کنی . حالا این را میشود گفت دوست داشتن ؟
چی میشود گفت ؟ خودپرستی ، خودپرستی محض و ساده . این يك راه
دوست داشتن روح ظاهر ساز است . بطالت است . فقط بطالت ، آنچه
هست همین است . و نظارت اجتماعی . چیز مورد علاقه روح ظاهر ساز
درست همان است که زندگی اجتماعی ، مکانیزم اجتماع هست . و این فاجعه
زندگی بشری است . اوه ، وحشتناک است ! وحشتناک ! بشر مختار نیست !
آن که به تو خیانت میکند در درون تو است و تو را به کمترین قیمتی
میفروشد . باید مثل برده ازش فرمان بگیری . ترا مثل یابو به زیر کار
میکشد . و تازه برای چی ؟ برای کی ؟

حرفهای دکتر در قلب تامکین نشست : « درست است ، برای چی ؟
با نظرت موافقم . ما کی آزاد می شویم ؟ »

« مقصود این است که دستگاه از گردش وانماند . روح واقعی
کفاره این جریان را میدهد . عذاب می کشد و بیمار می شود ، و درك
میکند که روح ظاهر ساز را نمیتوان دوست داشت . برای اینکه ظاهر ساز
دروغ پرداز است . روح واقعی دوستدار حقیقت است . و موقعی که
روح واقعی دچار همجو احساسی می شود ، در صدد قتل روح ظاهر ساز
بر می آید . مهر به کین تبدیل می شود . در آن صورت آدم موجود

خطرناکی می‌شود . میشود آدمکش . باید فریبنده را کشت .»

«این جریان برای همه اتفاق می‌افتد؟»

دکتر بسادگی جواب داد «بله ، برای همه کس . البته ، بخاطر ساده کردن مطلب ، من از روح صحبت کردم ؛ روح يك اصطلاح علمی نیست ، اما به تو كمك می‌کند که مطلب را درك کنی . هر موقع که قاتل قتل می‌کند ، درواقع میخواهد روحی را که در وجودش هست و او را گول زده و فریب داده بقتل برساند. دشمن او کی است ؟ خودش . و دوستدارش کی است ؟ بازهم خودش . از این لحاظ کلیه خودکشی‌ها آدمکشی است ، و تمام آدم‌کشی‌ها خودکشی . هر دو يك پدیده واحد هستند . از لحاظ زیست‌شناسی ، روح ظاهر ساز انرژی روح واقعی را بتدریج می‌گیرد و عاجز و ناتوانش می‌کند ، عین يك انگل . این عمل ناآگاهانه ، بی‌خبر ، در اعماق ارگانیزم صورت می‌گیرد . هیچ وقت انگل شناسی خوانده‌ای؟»

«نه ، پدرم دکتر است ، نه من .»

«لازم است که راجع به این مطلب يك کتاب بخوانی .»

ویلهم گفت «یعنی منظور تو این است که دنیا پر است از آدمکش‌ها؟

پس این را دیگر نمیشود گفت دنیا . نوعی جهنم است .»

دکتر گفت «مسلم . دست کم نوعی شکنجه‌گاه است . آدم از

روی اجساد رد میشود . جسد زیر دست و پا ریخته . من صدای ضجه

آنها را «از اعماق» می‌شنوم ، و حسرت خوردن شان را . صداشان را

می‌شنوم ، صدای حیوان های آدم نمای بینوا را . نمیتوانم نشنوم . و

چشمهایم این صحنه را می‌بیند . من هم مجبورم ضجه و فریاد بکشم .

این است تراژدی - کمدی بشری .»

ویلهم سعی کرد به کنه گفته‌های او برسد . و دوباره دکتر بانظری

حاکمی از بی اعتمادی به او نگاه کرد ، و ویلهلم در صدق گفته های او شك کرد . گفت «با این وصف ، آدم های مهربان ، معمولی و خیر خواه هم وجود دارند . همچو آدمهایی وجود دارند - همه جا . چه نوع مطالب بیمارگونه ای تو میخوانی ؟» اطاق دکتر پر بود از کتاب .

دکتر تامکین گفت «بهترین آثار ادبی ، علمی و فلسفی را .» ویلهلم مشاهده کرده بود که در اطاق تامکین حتی آنن تلویزیون روی توده ای از کتاب گذاشته شده است . «کرزبوکی ، ارسطو ، فروید ، شلدون ، و تمام شعرای بزرگ . تو مثل یک آدم عامی جواب حرفهای مرا میدی . ذهن و فکر را درست به این موضوع معطوف نکرده ای .»

ویلهلم گفت «خیلی جالب است .» خودش می دانست که ذهن و فکرش را درست به هیچ چیز معطوف نکرده است . «با این وصف ، نباید تصور کنی که من یک آدمک هستم . من هم افکار و عقایدی دارم .» نگاهی به ساعت دیواری ، او را آگاه ساخت که بورس بزودی باز میشود . با این وصف چیزهای دیگری وجود داشت که میخواست تامکین برایش بگوید . متوجه بود که تامکین غلط صحبت میکند ، اما اهل علم همیشه کاملا اهل ادب نبوده اند . توصیف دکتر ازدو روح بود که او را مرعوب و مسحور کرد . در وجود تامی روح ظاهر ساز را دید . و حتی ویلکی نیز نمی توانست خویشتن خودش باشد . آیا روح واقعی همان نبود که پدر بزرگش زمانی خطابش میکرد - ولول (Velvel) ؟ اسم یک روح فقط باید همان باشد - روح . چه جور چیزی است؟ آیا روح من شبیه به خودم است؟ روحی هست که شبیه پدرم است؟ شبیه تامکین؟ روح واقعی قدرت خودش را از چه منشائی کسب می کند؟ چرا باید دوستدار حقیقت باشد؟ ویلهلم دچار شکنجه شده بود ، ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد . پنهانی ، آرزو می کرد که دکتر اندرز سودمندی به او بدهد و

زندگیش را زیرورو کند. گفت: «بله، حرفهایت را می فهمم. حتم داشته باش که حیف نشده که آنها را به من زدی.»

«من هیچ وقت نگفتم که تو آدم بی استعدادی هستی، منتها هیچ وقت راجع به این مسأله مطالعه ای نکردی. از حق نگذریم، تو دارای شخصیت عمیق، با توانائی های بسیار عمیق خلاقه ای هستی، ولی همراه با اختلالاتی. تو مورد توجه من بوده ای، ومدتی است که دارم معالجه ات می کنم.»

«بدون آنکه من بدانم؟ احساس نکردم که توداری کاری انجام میدهی. منظورت چیست؟ خوش ندارم کسی مرا بدون آنکه اطلاع داشته باشم، معالجه کند. من شخصیت دوگانه ای دارم. چه ام هست، فکر نمیکنی که من آدم نورمالی باشم؟» و واقعاً هم شخصیتی دوباره شده بود. این موضوع که دکتر به فکر او است، خوشحالش کرد. این چیزی بود که حسرتش را میکشید، که کسی به فکر او باشد، خیر او را بخواهد. محبت، شفقت - خواهان این بود. اما - و در اینجا شانه های سنگینش را به شیوه خاص خودش عقب برد، دستهایش را کشید توی آستینش؛ پاهایش به نحوی عصبی زیر میز تکانی خورد - اما نگران نیز بود، و حتی تا حدی خشنما. برای اینکه تا مکیں چه حقی داشت که بدون آنکه از او تقاضائی شده باشد در کار او دخالت کند؟ چه نوع امتیازی این مرد داشت؟ پول مردم را می گرفت و با آن معاملات قماری انجام میداد. همه اشخاص را زیر پر و بال خودش می گرفت و به فکر همه بود. هیچ کس نمی توانست رازهای زندگیش را از او پنهان کند.

دکتر با چشمان قهوه ای تیره، سنگین و غیر نافذ، سر برهنه صیقلی، لب سرخ آویزان به او نگاه کرد، و گفت «تو گناهان زیادی مرتکب شده ای.»

ویلهم وقتی که بالا رفتن حرارت صورت گنده‌اش را احساس کرد، به حالتی مستأصل اعتراف کرد: «بله، من هم همین عقیده را دارم.» اضافه کرد: «اما شخصاً احساس نمیکنم که آدمکش باشم. همیشه سعی میکنم خودم را کنار بکشم. سایرین هستند که پا توی کفش من می‌کنند. میدانی - اسباب زحمت میشوند و ناراحت می‌کنند. و بدت نیاید، تو هم از آن قماش - خوش دارم که وقتی شروع میکنی به معالجه من، از موضوع مطلع بشوم. و حالا، تامکین، ترا بخدا نگاه کن، دارند صورت غذای ناهار را روی میزها می‌گذارند. صورت حساب را امضاء کن، و بلند شو برویم!»

تامکین تقاضای او را اجابت کرد، و هر دو بلند شدند. از جلوی میز دفتر کار هتل داشتند رد می‌شد که تامکین دسته ضخیمی کاغذ نازک از جیبش درآورد و گفت: «اینها قبض رسید معاملات بورس است. رونوشت. بهتر است که تونگه‌شان بداری چون حساب به اسم تو است و برای مالیات بر درآمد لازم می‌شود. و این هم يك نسخه از شعری که دیروز گفتم.»

ویلهم گفت «باید يك یادداشتی برای پدرم بدهم دفتر هتل.» و صورت حساب هتلش را همراه با یادداشتی گذاشت تسوی پاکت. پدرجان، لطفاً این ماه جور مرا بکشید، چاکر شما، و. متصدی دفتر را با صورت عبوس و گردن خشک درازش که پاکت را انداخت توی صندوق پدرش، برانداز کرد.

تامکین، که برگشته و منتظر ایستاده بود، گفت: «ممکن است از تو بپرسم که چرا تو و پدرت حرف‌تان شد؟»

ویلهم گفت «راجع به آینده من بود.» با دستهایش که توی جیبهای شلوارش بود، مانند برجی متحرک، با عجله از پله‌ها پائین آمد.

خجالات میکشید راجع به موضوع بحث بکند . « میگوید حتماً دلیلی دارد که نمی توانم سرکار قبلی ام برگردم، و اتفاقاً دلیل هم دارد. به همه گفتم که داشتم جزء هیئت عامل شرکت می شدم . و قرار هم بود. به من قول داده بودند . اما بعد زدند زیرش چون رئیس شرکت دامادش را آورده بود. سن خودم را گرفتم و پاپم را گذاشتم طاقچه بالا .»

«اگر اهل فروتنی بودی، می توانستی برگردی. ولی چندان فرقی نمی کند. مათوی بورس خوب می توانیم معاش مان را تأمین کنیم.»

به قسمت آفتابی خیابان برادوی شمالی رسیدند ، هوا صاف نبود ولی خیابان در میان غبار و دود در تلاطم و جنبش بود ، پردای از گاز که از اتوبوس ها خارج میشد تا اندازه قد آدم فضا را گرفته بود. ویلهلم ، بنا به عادت همیشگی، یقه کتش را بالا زد.

ویلهلم گفت « راستی يك سؤال داشتم . اگر مقدار ضرر معامله بیستراز مبلغ سپرده باشد، چه باید کرد؟»

«غصه اش را نخور. آنها دارای ماشینهای محاسبه الکترونی بسیار مدرن هستند ، و نمی گذارند آدم مقروض بشود . ماشینها انوماتیکمان جلوی هر ضرری را میگیرند . اما می خواهم این شعر را برایت بخوانم. تو هنوز نخواندیش.»

هلیکوپتری که از فرودگاه نیوآرک محموله های پستی را به لاگاردیا می برد ، به سبکی ملخی، با جست بلندی از روی شهر گذشت . کاغذی را که ویلهلم باز کرد دارای حاشیه ای به رنگ قرمز بود. آنرا خواند :

مکانیزم در مقابل فونکسیونالیزم

«ایزم» در مقابل «ایسم»

اگر تو خود فقط بتوانی
جلال و جبروت حال و آینده خویش را بینی ،
هرگونه شادمانی- زیبائی- جذبه را احساس خواهی کرد .
زمین- ماه - دریا، این عناصر ثلاثه در زیر پای تو هستند.

چرا چون بیهوده نشسته‌ای
و فقط سهمی از قشر خاک داری
و به لایه نازکی در سطح زمین بسنده کرده‌ای
در حالی که تمام کون و مکان ملك طلق تو است ؟

بنابر این طلب کن آنچه را که نداری
و در حشمت و کبریای خود آرام گیر .
بنگر . قدرت سترون نیست .
تو سلطانی . تو در اوج اقتدار خویشی .

پس نيك فراروی خود بنگر .
چشم و گوشت را بگشا .
در پای جبل آرامش
گاهواره‌ات را به سوی ابدیت نهاده‌اند.

ویلhelm، بکلی سردرگم و آشفته ، در حالتی انفجاری با خود گفت:
این چه نوع مزخرف قره قاطی است! این مردك از جان من چه میخواهد؟
اگر به درك واصل شود، باز هم ممکن است ضربه‌ای به کله من بزند ، و
دراز به درازم بکند؛ بکشدم. این را برای چه داد به من؟ چه منظوری دارد؟

عمداً میخواهد مرا امتحان کند؟ می خواهد گیج و منگم کند؟ همین الانش هم کاملاً گیج و منگم کرده است . من هیچ وقت در حل معما آدم زرنگی نبودم . از این هفتصد دلار خدا حافظی کن ، و آن را اشتباه دیگری در زنجیر دراز اشتباهات زندگی ات به حساب بیاور - اوه ، مادر ، چه زنجیر درازی! نزدیک و ترین يك مغازه میوه فروشی ایستاد، کاغذ تا میکنی توی دستش بود ، چشمهایش تا اندازه ای خیره شده بود . انگار جلوی چشمش فلاش عکاسی زده باشند .

ولی منتظر عکس العمل من است . باید راجع به شعرش چیزی به او بگویم . اینکه لطیفه نیست . چه به او بگویم؟ سلطان کی است؟ این شعر خطاب به کسی سروده شده است . اما چه کسی؟ حتی قدرت و شهامت حرف زدن از من سلب شده . سخت احساس خفقان میکنم . با این همه کتابهایی که این بابا میخواند، چرا اینقدر بیسواد است؟ و چرا اشخاص طبعاً اینطور تصور میکنند که حرفی را که میزنند دیگران می فهمند؟ نه، من نمی فهمم ، و هیچ کس نمی فهمد . سیارات نمی فهمند ، ستاردها نمی فهمند، فضای لایتناهی نمی فهمد . این تصور با نظریه پلانک یا هر چیز دیگر جور در نمی آید. پس فایده اش چی است؟ چه احتیاجی به آن هست؟ در اینجا منظورش از جبل آرامش چی است؟ وقتی که می گوید همه مردم خود کشی میکنند، شاید کوهنوردانی که به قله اورست صعود کردند قصد خود کشی داشتند، و اگر ما خواهان آرامش هستیم باید پای کوه بمانیم . در اینجا - و - اکنون . اما اینجا - و - اکنون در سربالایی هم هست ، و در قله هم، که کوهنوردان به آنجا صعود کردند تادم را غنیمت بشمارند . لایه نازک خاک که نمی تواند معنی داشته باشد، من باور نمی کنم . دارد دهنم کف میکند . « گاهواره ات ... » چه کسی توی گاهواره اش خوابیده - با حشمت و کبریای خودش؟ من دیگر عقلم به جایی قد نمی دهد . رسیلم

ته کوچه. جلوتر راه نیست. بنابراین ریدم به دنیا و مافیها. به پول و همه چیز دیگر. بیندازش دور! وقتی که پول دارم مرا زنده زنده میخورند، مثل آن ماهی های «پیرانا» که توی فیلم مربوط به جنگل های برزیل بودند. دیدن آن صحنه که گاو را توی رودخانه خوردند چقدر مشمئز کننده بود. در عرض پنج دقیقه غیر از اسکلت چیزی از آن باقی نگذاشتند، واسکلت را که هنوز یکپارچه بود آب با خودش برد. موقعی که پول نداشته باشم، دست کم دیگر کاری به کارم ندارند.

دکتر نامکین گفت «خوب، نظرت راجع به این شعر چیست؟» تبسم مخصوص عاقل اندر سفیهی کرد، انگار که ویلهم حالا دیگر باید دانسته باشد که باچه نوع آدمی طرف است.

«نغز. بسیار نغز. خیلی وقت است که شعر می گوئی؟»
«سالهای سال است که مشغول تکمیل و توسعه اندیشه فلسفی مذکور هستم. متوجه مطلب که شدی؟»

«دارم سعی می کنم بفهمم که این توجه کسی است.»
«تو؟ تو توئی.»

«من! چرا من؟ موضوع به من هم مربوط می شود؟»
«چرا مربوط نباشد. موقعی که من این شعر را میگفتم تو جلوی نظرم بودی. البته، قهرمان شعر بشریت بیمار امروز است. اگر شعر من چشم بشریت را باز کند الحق کار بزرگی انجام گرفته است.»
«بله، ولی مطلب چطور دستگیر من می شود؟»

«اندیشه اصلی این شعر عبارت است از خلق یا انهدام. بین این دو تفاوتی نیست. مکانیزم انهدام است. پول هم البته انهدام است. هنگامیکه آخرین قبر کننده میشود، ناچار به قبر کن باید پول داد. اگر انسان به طبیعت اعتماد داشته باشد، از چیزی ترس نخواهد داشت. این اعتماد،

انسان را از مصائب حفظ میکند . طبیعت خلاق است . سریع است . بخشنده است . الهام بخش است . به برگها شکل می بخشد . آبهای زمین را به جریان می اندازد . بشر اشرف همه آنها است . تمام کون و مکان میراث بحق او است . تو خبر نداری که چه قدرتی در وجود تو نهفته است . هر شخصی یا خلق میکند یا منهدم . حالت بینابینی وجود ندارد ... »

ویلhelm از روی صدق گفت «متوجه شدم که تو تازه کار نیستی . فقط يك انتقادی دارم . فکر میکنم که «چرا چون» غلط است . باید می نوشتی «پس چرا بیهوده...» و اندیشید: پس اینطور؟ بهر حال، باید معجزه ای صورت بگیرد که من نجات پیدا کنم . پولم از دستم خواهد رفت ، در این صورت دیگر نخواهد توانست مرا منهدم کند . بهر حال، تا مکی نمی تواند پول را در بیاورد و همینطور نقله کند . پای او هم در میان است . به عقیده من وضع خودش هم خراب است . باید هم باشد . به این موضوع یقین دارم چون وقتی که چک را امضاء کرد جان به بدنش نمانده بود . اما چرا من خودم را وارد گود کردم؟ انگار تمام آبهای روی زمین به جریان افتاده اند تا از سر من بگذرند .

۵

پشت پنجره مغازه میوه فروشی مردی باملاقه یخهای فروشنده را میان ردیف تره بار می ریخت . غیر از اینها توی مغازه هندوانه ایرانی ، یاس بنفش ، لاله با لکه سیاه درخشنده ای در وسط گلبرگ ، هم بود . سر و صدای انبوه خیابان بعد از زمانی کوتاه از بالای آسمان به زمین باز میگشت . و بلهلم در موقع عبور از میان موج ممند و مائط نقلیه در برادوی داشت به خودش می گفت: علت اینکه تامکین برای من سخنرانی می کند این است که کسی برایش سخنرانی کرده ، و علت نوشتن آن شعر این است که میخواهد نصیحت خوبی به من بکند . ظاهراً هر کسی را بینی چیزی سرش میشود . حتی يك آدهی مثل تامکین . خیلی از اشخاص میدانند چکار باید بکنند ، اما چند تا شان توانائی اش را دارند ؟

وی معتقد بود که باید چیزهای خوب را ، چیزهای شادی بخش را ؛ چیزهای باصفای زندگی را بدست بیاورد ، که میتواند و بدست خواهد آورد . اشتباهاتی مرتکب شده بود ، اما می شد آنها را نا دیده بگیرد . حماقت هائی کرده بود ، اما می شد آنها را بخشید . وقت تلف شده را باید دوباره بچنگ آورد . در این باره چه کار دیگری از دست آدم برمی آید ؟ چیزها خیلی پیچیده و بغرنج بودند اما امکان داشت که آنها را دوباره به صورتی ساده در آورد . اعاده و استرداد امکان پذیر بود . اول باید بزنند از شهر بیرون . نه ، اول باید نگذارد پولش هدر بشود . . .

از کارناوال خیابان - چرخ طواف ها ، آکوردهئون و ویولن ؛
واکسی ، گدائی ، گرد و خاکی که همه جا پراکنده بود - آندو وارد سالن
تنگ و شلوغ دفتر کارگزاری شدند . از جلو تا عقب سالن پر بود از جمعیت
برادوی . ولی وضع پیه امروز صبح از چه قرار بود ؟ از ته سالن ویلهلم
سعی کرد ارقام ریز تابلو را بخواند ^۱ . مدیر آلمانی داشت با دوربینش
به تابلو نگاه میکرد . تامکین سمت چپ ویلهلم قرار گرفت و سرتاس
چشمگیر خود را از انظار پوشاند . زیر لب گفت « حالا یارو درخواست
مابه التفاوت را خواهد کرد . » با این حال بی آنکه مدیر متوجه شان بشود از
کنارش گذشتند . گفت « نگاه کن . پیه قیمتش فرقی نکرده . »

چشم تامکین باید خیلی تیز بوده باشد که از وسط این همه آدم و
همچو فاصله دوری بتواند ارقام تابلو را بخواند - این هم یکی دیگر از
جنبه های غیر معمول او .

سالن همیشه شلوغ بود . همه صحبت میکردند . فقط در قسمت
جلو بود که میشد صدای چرخهای داخل تابلو را شنید . خبرهای ارسالی
تله تایپ بصورت نوار نورانی از روی پرده رد میشدند .

تامکین که روی پنجه پای خود بلند شده بود ، گفت « این پیه . ولی
چاودار چی ؟ » در اینجا تامکین شخص دیگری بود ، فعال و بیقرار .
اشخاصی را که جلوی راهش قرار داشتند کنار می زد . چهره ای مصمم پیدا
کرده بود ، و در هر دو طرف دهانش نقطه های برجسته عجیبی زیر سیلش
تشکیل شده بود . جدول بندی جدیدی را روی تابلو به ویلهلم نشان داد و
گفت « امروز يك خبرهائی هست . »

ویلهلم گفت « پس چرا صبحانه ات را اینقدر طول دادی ؟ »

۱- در کارگزاری ها قیمت کالا ها توسط دستگاههای برقی و مکانیکی
روی صفحه ای (مانند پرده سینما) اعلام می شود (م) .

صندلی‌های مخصوص رزرو شده‌ای توی سالن وجود نداشت ؛
هرچه بود صندلی معمولی بود . تامکین همیشه ردیف دوم می‌نشست ، توی
قسمت کالاهای . بعضی از آشنایانش کلاه‌هاشان را بخاطر او می‌گذاشتند
روی صندلی .

تامکین گفت «متشکرم . متشکرم» و رو کرد به ویلهلم : «دیروز
ترتیبش را دادم .»
ویلهلم گفت «فکر حسابی کردی .» نشستند .

یک کاسب سالخورده چینی توی یک کت‌نخی راه‌راه ، و بادستهای
قلاب کرده ، کنار دیوار نشسته بود . چاق و صاف بود ، با یک یقه سفید
و اندیکا . یکروز ویلهلم او را در جاده ریورساید دیده بود که داشت
کالسگه بچه‌ای را که دو دختر کوچولو تویش بودند راه می‌برد -
نوه‌هایش بودند. آن طرف تر دو تا زن بودند که پنجاه شصت سالی داشتند
که - بنابه قول تامکین - باهم خواهر بودند ، زبروز رنگ و پول در بیار.
حرفی نداشتند به ویلهلم بزنند. اما با تامکین صحبت می‌کردند . تامکین
باهمه صحبت می‌کرد .

ویلهلم نشست بین آقای راولند ، که مردی بود پابه‌سن گذاشته ، و
آقای را پاپورت ، که مرد بسیار پیری بود . دیروز راولند باو گفته بود که
در سال ۱۹۰۸ موقعی که در دانشگاه هاروارد تحصیل میکرد مادرش به
مناسبت روز تولدش بیست تا سهم فولاد^۱ به او داده بود ، و بعد شروع
کرده بود به خواندن روزنامه‌های اقتصادی و مالی و اصلاً به کار و کالت
نپرداخته بود، بلکه در عوض بقیه عمرش را صرف دنبال کردن امور بورس
کرده بود . در حال حاضر فقط لوبیا روغنی معامله میکند، و در این کالا
تخصص پیدا کرده . با شیوه احتیاط کارانه‌اش ، هفته‌ای دویست دلار

کاسب است - اینها حرف تامکین بود . اینکه پولی نیست ، وانگهی آدمی است بی زن و بچه ، باز نشسته ، و به پول احتیاجی ندارد . « اهل و عیال یونان خور ندارد . آن مشکلاتی را که من و تو داریم ، او ندارد . »

مگر تامکین اهل و عیال هم داشت؟ هر چیزی را که برای بشر مقدور بود داشته باشد دارا بود - علم ، یونانی ، شیمی ، شعر ، و حالا هم اهل و عیال . و شاید هم آن دختر قشنگ مصرع را . اغلب میگفت که دختری بچه ای است پاک ، پرستیدنی و فرشته مانند که هیچ چیز از دنیا سرش نمیشود . از او سر پرستی میکند و - اگر دروغ نمیگفت - می پرستیدش و اگر آدم با قبول حرفهای تامکین ، یا حتی با خودداری از سؤال کردن از او به او میدان میداد ، اشاره هایش شجاعانه تر میشد . گاهی میگفت مخارج درس موسیقی اش را پرداخت میکند . گاهی چنان قیافه ای میگرفت که انگار عهده دار مخارج مسافرت برادرش به برزیل برای فیلمبرداری است و راجع به تکمیل مخارج بچه ای مادری که از محبوبة فوت شده اش بجا مانده بود صحبت میکرد . این اشاره ها که بطور ضمنی و در حاشیه کلام می آمدند از بس که تکرار شدند ، بتدریج بصورت ادعاهای هیجان انگیزی درآمدند . « برای شخص خودم چندان احتیاجی ندارم . ولی آدم نمیتواند تنها برای خودش زندگی بکند و من پول را برای بعضی چیزهای مهم لازم دارم . تو فکر میکنی چقدر باید داشته باشی ، که بتوانی زندگی را بگذرانی ؟ »

« دست کم هزار دلار ، مالیات در رفته . برای گذران زندگی زنم و دو تا بچه هام . »

تامکین بالحنی زیر کانه که تقریباً بیرحمانه بود ، گفت « کس و کار دیگری نداری ؟ » اما وقتیکه ویلهلم به تته پته افتاد ، که نمیخواست غصه دیگری را بخاطر بیاورد ، در نگاهش دلسوزی بیشتری آشکار شد .

«هی - داشتم . ولی موضوع پول مطرح نبود .»

تامکین گفت «امیدوارم ! اگر عشق عشق باشد ، صاحب اختیار است . بهر حال ، برای شخصی به هوش و فهم تو هزار دلار از زندگی خواستن چندان زیاد نیست . احمق ها ، تبهکارهای بیرحم و آدمکش ها میلیون میلیون به جیب میزنند و نفقه میکنند . دنیا را دارند میکشند به آتش - نفت ، ذغال سنگ ، چوب ، فلزات ، و خاک در اختیارشان است و حتی هوا و آسمان را میبلعند ، و هیچ خاصیتی ندارند . یکمردی مثل تو ، که از زندگی توقع زیادی ندارد ، و میخواهد آبرو مندانه زندگی بکند ، حاضر نیست...» - تامکین به لحن پدرا نه مخصوص خودش صحبت میکرد - «يك مثقال از روح خودش را در مقابل یک خروار قدرت اجتماعی عوض کند - در این دنیای نکبت نمیتواند بدون کمک زندگی را بگذراند . اما غصه اش را نخور .» و یلهلم این اطمینان بخشیدن را قاپید . «هیچ فکرش را نکن . بی هیچ زحمتی از این مقدار بیشتر هم گیرمان خواهد آمد .»

دکتر تامکین به یلهلم اطمینان خاطر بخشید . اغاب میگفت که خیلی وقتها هفته ای هزار دلار روی معامله کالاها در آورده . و یلهلم قبوض حسابداری را واریسی کرده بود ، اما تا این لحظه هرگز بفکرش خطور نکرده بود که باید ورقه های بدهکار هم وجود داشته باشد ؛ تامکین فقط ورقه های بستانکار را به او نشان داده بود .

تامکین داشت باو میگفت «ولی هزار دلار رقم درشتی نیست . برای در آوردن این مبلغ لازم نیست خودت را توی جاده ها فرسوده بکنی ، با اشخاص کوتاه فکر سروکله بزنی . گمان نکنم خیلی از آنها اصلا از جهودها خوششان بیاید ؟»

«سن وقت و حوصله این را ندارم که باین موضوع توجه کنم . وقتی که شغلم را دارم احساس خوشحالی میکنم . تامکین ، تو میگوئی که نمیگذاری

پولمان از بین برود؟»

«راستی، یادم رفت به تو بگویم که دیروز قبل از بسته شدن بورس چکار کردم. میدانی، يك فقره معامله پیه را فسخ کردم و در مقابل برای دسامبر چاودار سلف خریدم. همین آلا ن قیمت چاودار سه درصد رفته بالا و قسمتی از ضرر پیه را جبران میکند. گویانکه پیه هم ترقی خواهد کرد.»

ویلهم، مشتاقانه، روی پای خود بلند شد تا نگاه کند، و گفت «کو؟ خداجون: آره. راست میگوئی.» امید جدیدی قلبش را روشن کرد. «چرا قبلا بمن نگفتی؟»

و تا مکن، که مانند ساحر خیرخواهی لبخند میزد، گفت «حفش این است که بمن اعتماد کنی. پائین آمدن پیه چندان طولی نمیکشد. و حالا يك نگاهی ببند از به تخم مرغ. دیدی که پیش بینی کردم که قیمتش از این پائین تر نمیرود؟ دارد هی ترقی میکند. اگر تخم مرغ معامله کرده بودیم کلی پیش بودیم.»

«پس چرا نکردیم؟»

«چیزی نمانده بود. سفارش خرید از قرار ۲۴ سنت داده بودم ولی ناگهان قیمتش رفت به ۲۶/۷۵ و معامله سر نگرفت. فکرش نباش. پیه هم میرسد به قیمت سال پیش.»

شاید. اما کی؟ ویلهم نمیتوانست به امیدهای خودش پر و بال بدهد. با این وصف، برای مدت کوتاهی میتواند استراحت تر نفس بکشد. معاملات وسط روز داشت رونق میگرفت. ارقام درخشان روی تابلو صدائی مهمه مانند داشتند - مثل قفس بزرگی از پرندگان مصنوعی. قیمت پیه بین دودرصد نوسان داشت، ولی چاودار بتدریج ترقی کرد.

ویلهم مدت زمانی چشمهای خسته، و پراشتیاق خود را بست و سر بوداوار خود را تکان داد، که آنقدر بزرگ بود که تحمل این قبیل

نامعلوم بودن‌ها را نمیتوانست بکند. در آن چند لحظه آرامش، به حیاط کوچک خود در را کسبری نقل مکان کرد .
 در حلاوت صبح ناب نفس کشید .
 نغمه طولانی پرندگان را شنید .
 هیچ دشمنی قصد جانش را نداشت .

اندیشید: باید از اینجا رفت . من دیگر به نیویورک تعلق ندارم . و
 مثل شخص خسته‌ای آه کشید .

تامکین گفت « با اجازه . » و بلند شد و رفت. نمیتوانست آرام تری
 سالن بنشیند و مرتب بین قسمت اوراق بهادار و کالاها در رفت و آمد بود .
 ده پانزده نفری را میشناخت و لاینقطع مشغول گفت و گو با آنها بود . آیا
 داشت راهنمایی میکرد؟ کسب اطلاع میکرد؟ یا اینکه اطلاع میداد؟ یا اینکه
 داشت طبابت میکرد؟ بچه نوع طبابت مرموزی میپرداخت؟ به
 هیپنوتیزم؟ شاید در حال صحبت با اشخاص میتوانست آنها را خواب کند
 و به خلسه فرو ببرد ، چه موجود نادر و عجیبی بود ، با آن شانه‌های
 برآمده، آن سرطاس، ناخن‌های شل ، که تقریباً مثل پنجه پرنده‌ها بود ،
 و آن چشمهای قهوه‌ای، صاف ، مرعوب کننده ، و سنگین .

راجع به چیزهایی صحبت میکرد که واجد اهمیت بودند، و از
 آنجا که عده خبلی معدودی این کار را میکردند، آدم را میتوانست مبهوت
 کند ، به هیجان بیاورد ، تحت تأثیر قرار بدهد . شاید دلش میخواست کار
 خیر انجام بدهد ، خودش را به مرتبه بالاتری ارتقاء دهد ، شاید به پیش بینی
 های خودش اعتقاد داشت ، شاید قبلاً شخص درستی بود . چه کسی
 میتواند بگوید آره یا نه؟ مثنی افکار عجیب و غریب داشت ؛ و ویلهم
 فقط میتوانست سوءظن داشته باشد ، نمیتوانست با قاطعیت نظری ابراز
 کند ، که افکار تامکین مال خودش است یا نه .

اکنون او و تامکین شریک متساوی بودند ، ولی تامکین فقط سیصد دلار گذاشته بود. فرض کنیم که این کار را نه یک دفعه؛ بلکه پنج دفعه کرده باشد، در این صورت با هزار و پانصد دلار، مبلغ هزار دلار برای بورس بازی در اختیار خود گرفته است. اگر در تمام موارد وکالت داشته باشد، می تواند پولها را از حسابی به حساب دیگر منتقل کند. نه، مدیر آلمانی محتملا مواظبش است. معهذا امکانش هست. این نوع حساب کردنها بکلی حال ویلهلم را خراب کرد. علی الظاهر تامکین بورس باز بی احتیاطی بود. ولی چطور توانسته قسر دربرود. باید پنجاه سالش بوده باشد. چطور امرار معاش کرده؟ پنج سال در مصر بوده؛ قبل از آن در هالیوود بوده، در میشیگان، اهایو، شیکاگو بوده. یک مرد پنجاه ساله حداقل مدت سی سال، خودش خرج خودش را در آورده. می شد یقین داشت که تامکین هیچ وقت توی کارخانه یا اداره کار نکرده. پس چطور خرجش را در آورده؟ سلیقه اش در لباس پوشیدن افتضاح بود، اما جنس ارزان نمی خرید. پیراهن های کدري یا مخملی ساخت کلاید می پوشید، کراوات نقاشی شده می زد، جوراب راه راه پایش می کرد. بدنش تا اندازه بوی ترشی می داد؛ نسبت به یک پزشک، زیاد حمام نمی کرد. غیر از اینها، دکتر تامکین اطاق شیکی در گلوریانا داشت و یک سالی بود که آن را داشت. آیا آن دختر خوشگلی که دامن می پوشید و کمر بند می بست، خرجش را می داد؟ آیا به اصطلاح مریض های خودش راتبخ می زد؟ این همه سؤال را که جواب دادن به آنها غیر ممکن بود، نمی شد راجع به یک مرد درست و بی کلک کرد. حتی راجع به آدم سالم و عاقلی نمی شد کرد. راجع به آدم دیوانه هم نمی شد کرد. پس تامکین دیوانه بود؟ آن آقای پرلز مریض سر صبحانه گفته بود که هیچ راه سهل و ساده ای برای تشخیص عاقل از دیوانه وجود ندارد، و در این مورد

راجع به هر شهر بزرگی و مخصوصاً شهر نیویورک حرفش درست بود -
شهری در منتهای دنیای باغموض و ماشین هایش، با آجرها و لوله هایش،
سیم ها و سنگ ها، و سوراخها و ارتفاعاتش .

و آیا همه اهل شهر دیوانه بودند؟ چه جور اشخاصی را آدم
می دید؟ هر کسی به زبانی صحبت می کرد که مخصوص خودش بود،
که با تفکرات شخصی آن را ساخته و پرداخته بود، هر کسی افکار
و شیوه های مخصوص خودش را داشت. اگر انسان میخواست راجع به يك
لیوان آب صحبت کند، باید بر گردد به اول کار که خدا آسمان و
زمین را خلق کرد و بیاید جلو؛ قضیه گندم خوردن آدم؛ ابراهیم؛
موسی و عیسی؛ روم؛ قرون وسطی؛ باروت؛ انقلاب فرانسه؛ و برگردد
به نیوتن؛ تا اینشتاین؛ بعد، جنگ و ولین و هیتلر. بعد از بررسی اجمالی
تمام این قضایا و سرراست کردن آنها، آنوقت میشود راجع به يك لیوان
آب صحبت کرد. «دارم از حال میروم، لطفاً يك قلم آب بمن بده.» حتی آن
موقع هم اگر حرفت را می فهمیدند خیلی بخت با تو باری کرده بود .
و این موضوع با هر کس که با او برخورد می کردی مکرراً در مکرر اتفاق
می افتاد . بایستی حرفت را ترجمه کنی و ترجمه کنی، توضیح بدهی و
باز توضیح بدهی، از این طرف به آن طرف، و عذاب جهنم بود که آدم
حرف دیگران را نفهمد و دیگران حرفش را نفهمند، که نشود دیوانه را
از عاقل تشخیص داد، دانا را از نادان، جوان را از پیر یا مریض را از سالم .
پدرها پدر نبودند و پسرها پسر . مجبوری روز روشن با خودت صحبت
کنی و شب با خودت استدلال کنی. در يك شهری مثل نیویورک کی هست
که آدم با او صحبت کند؟

و بلهلم بالبهائی خاموش و در حالیکه چشمهایش بطرف بالا دوخته
شده بود، خطوط صورتش حالت غریبی پیدا کرد. چند درجه رفت

آنورتر - موقعی که آدم همچو حالتی دارد ، که در عالم خیال همه را مطرود می‌شمرد ، درك میکند که این هم یکی از چیزهای بی اهمیت زندگی است. بدن تنومندی هست ، و تو نمیتوانی خودت را از آن جدا بکنی. لیوان آب کم کم محو میشود . از چیزهای ساده نمیشود رفت به چیزهای بزرگ ، و به همین منوال اهمیتی ندارد که آیا با موضوع لیوان آب موافق هستی یا نه ، ولی در ماوراء این تفصیل آن چیزی که نامکین اسمش را روح واقعی میگذارد ، چیزهای ساده و قابل فهمی به همه میگوید . در آنجا پسرها و پدرها خودشان هستند ، و يك لیوان آب فقط يك چیززینتی است . در آنجا برای هر کس میشود حقیقت را بدست آورد ، و نابسامانی فقط - و فقط - جنبه موقت دارد . و یلهلم غرق نمکربود .

فکر این بدن تنومند همین چند روز پیش بود که توی میدان تایمز به ذهنش رسوخ کرده بود ، و آن وقتی بود که رفته بود پائین شهر برای مسابقه بیس بال روز شنبه بلیط بخرد . داشت از کریدور مترو عبور میکرد - که همیشه از آنجا بدش می‌آمد و آن روز بیشتر از همیشه . روی دیوار بین آگهی‌های تبلیغاتی باگچ نوشته شده بود: «بیش از این معصیت نکنید.» و «گوشت خوار نخورید.» و مخصوصا توجهش باین نوشته‌ها جلب شده بود . و در آن تونل تاریک ، و درشتاب و گرما و ظلمت که هیکل آدم را از ریخت می‌اندازد و بینی و چشم و دندان را به وضع عجیبی در می‌آورد ، ناگهان ، و بدون آنکه دنبالش باشد ، محبت عامی برای تمام اشخاص ناقص و مفلوک در سینه‌اش شروع به فوران کرد . به همه محبت پیدا کرد . از نفر اول تا آخر ، به همه شان محبت پر شوری پیدا کرد . همه شان برادر و خواهرش شدند. خود و یلهلم هم ناقص و بیربخت بود ، اما در این شعله محبتی که در سینه‌اش زبانه کشیده بود ، اگر خودش را با آنها یکی میدانست هیچ اشکالی نداشت . و همچنانکه داشت راه میرفت

شروع کرد به گفتن: «ای برادران من، برادران و خواهران من» و به همه شان و همچنین به خودش دعای خیر و برکت میکرد.

بنابر این چه اهمیت داشت که چند تا زبان توی دنیا وجود دارد، یا اینکه توصیف يك لیوان آب چقدر مشکل است؟ یا اینکه چه اهمیت داشت که دقیقه بعد نسبت به مردی که به او بلیط فروخت دیگر همچو احساسی نداشت؟

عصر همان روز ویلهلم به آن فوران مهر و محبت دیگر نظر چندان خوشی نداشت. فایده اش چیست، چه معنی دارد؟ از آنجا که مردم قابلیتش را دارند و باید گهگدار بکارش ببرند، مقدر است که این قبیل احساسات بی اختیار و جوشنده را دارا بوده باشند. این فکر هم فقط از آن چیزهایی بود که فقط توی مترو به سر آدم میزند. مثل اینکه بی خبر آدم شاخ به شاخ نصادف کند. اما امروز، که روز حسابش بود، ویلهلم مجدداً به حافظه اش رجوع کرد و اندیشید: باید برگردم به همان موضوع. چون قرینه درستی است و ممکن است حد اکثر منفعت را برایم داشته باشد. يك چیز خیلی حساسی. مثل حقیقت.

بابای دست راستی، آقای راپاپورت، تقریباً کور بود و يك بند از ویلهلم می پرسید: «رقم جدید گندم نوامبر چیه؟ لوبیاروغنی ژوئیه راهم بگو.» و قتی که برایش میگفتی، نمی گفت متشکرم. در عوض میگفت «خوب.» یا «دوباره نگاه کن اشتباه نشود.» و سرگرم کارش میشد تا اینکه دوباره به آدم احتیاج پیدا میکرد. خیلی پیر بود، حتی پیرتر از دکتر آدلر؛ و اگر انسان حرف تامکین را باور میکرد، يك موقع توی رشته مرغداری برای خودش را کفتری بوده و با ثروت فراوانی از این کار دست کشیده بوده است.

ویلهلم نسبت به رشته مرغداری احساس غریبی داشت - آنرا کار

نحسی می‌شمرد . نوی جاده‌ها ، غالباً از کنار مزارع پرورش مرغ و جوجه عبور میکرد . آن ساختمانهای بزرگ چوبی در مزارع سوت و کور - مثل زندان بودند . چراغ‌هاشان شب تا صبح روشن بود تا بیچاره مرغها گول بخورند و تخم بگذارند . بعد کشتار . اگر تمام آن حیوانهای کشته را روی هم جمع میکردند ، سر یک هفته از کوه اورست یا جبل آرامش ارتفاعش بیشتر میشد . خونهای ریخته‌شان خلیج مکزیک را پر میکرد . فضله مرغ و جوجه‌ها ، فضله اسیدی‌شان ، زمین را به آتش میکشید .

ابن آقای را پاپورت چقدر پیر بود ، چقدر پیر ! لکه‌های قرمز رنگی توی گوشت بینی‌اش دلمه شده بود ، و غضروف گوشش مثل وسط کلم پیچیده بود توی هم . چشمهایش که آنقدر کم سو بود که عینک چاره‌اش ران میکرد ، دود مانند و محو بود .

گفت «حالا قیمت لوبیا رو غنی را برایم بخوان ، پسر .» و ویلهلم خواند . ویلهلم فکر میکرد که پیر مرد ممکن است انعامی به او بدهد ، یا اینکه راجع به نامکین راهنمایی یا اطلاعات مفیدی در اختیارش بگذارد . اما خیر . فقط روی یک دسته کاغذ یادداشت‌های نوشت ، و دسته کاغذ را گذاشت توی جیبش . نگذاشت کسی ببیند چه نوشته است . و ویلهلم در این فکر بود که رفتار آدمی که با کشتار میلیون‌ها حیوان ، مثل مرغ و جوجه كوچك زبان بسته ، ثروتی بهم زده باید هم همین باشد . اگر معاد و زندگی دیگری باشد ، باید جواب کشتن این همه مرغ و جوجه را بدهد . اگر همه‌شان روز قیامت قطار کش منتظرش باشند ، چه ؟ اگر معاد و قیامتی باشد ، هر کس باید جواب اعمال خودش را بدهد . ولی اگر معاد و قیامتی باشد ، مرغ و جوجه‌ها خودشان حق‌شان را خواهند گرفت .

به ! چه افکار احمقانه‌ای امروز به سرش میزد . دری‌وری !

بالاخره آقای را پاپورت چند کلمه‌ای با ویلهلم صحبت کرد ، از

او پرسید که آیا برای «یوم کفاره» توی کنیسه جا رزرو کرده است یا نه .
ویلهم گفت «نه» .

« پس اگر میخواهی برای والدینت طلب آمرزش کنی باید عجله کنی . من هیچ وقت نمیشود که نروم .»

و ویلهم به فکر فرو رفت : بله ، حقش این است که گهگذار برای مادر مدعائی بکنم . مادرش پیرو فرقه رفورم بود . پدرش لامذهب بود . توی قبرستان ویلهم به مردی پول داده بود که برای مادرش دعا بخواند . مرد وسط قبرها می لولید و خواهش میکرد که بخاطر رضای المولی رحمن باو صدقه ای داده شود . ویلهم فکر کرد که معنی آن باید «ای خدای مهربان» باشد . فی الجنة - «در بهشت» . به ترنم : تلاوت کردند : فی الجنة . نیمکت شکسته کنار قبر او را وادار کرد که کاری انجام بدهد . ویلهم اغلب به سبک خودش دعا میکرد . به کنیسه نمی رفت ولی گاه بگاه ، بر حسب احساساتش ، بعضی از مراسم دینی را انجام میداد . اکنون مشغول تفکر بود : به نظر پدرم من جهود درست و حسابی نیستم . از کارهای من خوشش نمی آید . فقط خودش جهود درست و حسابی است . هر کاری که آدم بکند . باز هم همیشه عوضی از آب درمی آید .

آقای راپاپورت نق می زد و به سیگار برگ بلندش پک میزد . و صفحه قیستها ، مثل انبوهی از زنبورهای الکتریکی ، همه ای بیرون میداد . ویلهم با خنده گرم بریده بریده خود در صدد برآمد که دل مرد را به دست بیاورد . « از آنجا که شما در سرغداری فعالیت داشتید ، فکر میکردم که روی تخم مرغ معامله میکنید ، آقای راپاپورت .»

راپاپورت گفت «اوه . آره . وفاداری است ، ها؟ حقش این است که بچشم به همان کار . من يك عمر توی مرغ و جوجه ها گذرانده ام . در شناختن جنس جوجه ها خبره شده ام . وقت جوجه کشی باید بتوانی از روی تخم ها

جوجه خروسها را از جوجه مرغها تشخیص بدهی . کار آسانی نیست . تجربه خیلی خیلی زیادی لازم دارد . چه فکر می کنی ، فکر میکنی شوخی میکنم ؟ تمام فوت و فن این رشته بستگی به همین دارد . بله ، گاه گذار روی نخم مرغ هم معامله میکنم . تو امروز چی توی دست داری ؟

ویلهم مشتاقانه گفت «پیه خوک . چاودار .»

«خرید ؟ فروش ؟»

«خریدم .»

پیرمرد گفت «اوه .» ویلهم نتوانست درک کند که منظور او از ادای این کلمه چه بود . ولی البته نمیشد انتظار داشت که منظورش را روشن تربیان کند . در بورس رسم نیست که کسی به دیگری اطلاعاتی بدهد . ویلهم با حالتی پر از التهاب منتظر آقای راپاپورت ماند تا شاید در این مورد استثنائی قائل بشود . فقط همین یکمرتبه ! برای اینکه وضع وخیم بود . بدون ادای کلمه ای ، با نوعی تمرکز حواس در بر قراری ارتباط روحی ، از پیرمرد استدعا کرد که فقط يك کلمه که او را نجات بدهد ، که فقط سرنخ را بدستش بدهد ، حرف بزند . چیزی نمانده بود که بگوید : «اوه ، تمنامیکنم - تمنامیکنم کمکم بکنید .» اگر میشد آقای راپاپورت یکی از چمشهایش را ببندد ، یادستش را به طرفی ببرد ، یا انگشتش را بالا بیاورد و به ستونی در روزنامه بارقمی در دسته یادداشتش اشاره ای بکند - اگر می شد . فقط اشاره ای ! فقط اشاره ای !

در سر سیگار برگ خاکستر کامل درازی ایجاد شد . شبح سفید برگ توتون با تمام رگها و تندوتیزی نامحسوسش آشکار شد . پیرمرد به آن ، با همه زیبائی اش ، توجهی نکرد . چون زیبا بود . ویلهم هم توجهی نکرد .

بعد تامکین به او گفت «ویلهم ، نگاه کن ، همین الان چاودارمان

رفت بالا .»

درحالیکه آن دو با التهاب صفحه قیمت‌ها را نگاه می‌کردند . چاودار دسامبر سه‌عشر ترقی کرد . دستگاه‌های اعلام قیمت‌ها به صدا افتاد و چراغ‌های ماشین روشن و خاموش شدند .

تامکین گفت « يك عشرونیم دیگر که بالا برود ، ضرر پیه‌مان را جبران می‌کنیم . » محاسباتی را که روی حاشیه روزنامه کرده بود به ویلهلم نشان داد .

« فکر می‌کنم همین الان باید بگذاریمش بفروش . بگذار با کمی ضرر برویم کنار . »

« الان برویم کنار ؟ هیچ کار نکرده ؟ »

« چرا نرویم ؟ چرا باید منظر بمانیم ؟ »

تامکین با قیافه‌ای متبسم ، و تقریباً با تمسخری آشکار ، گفت « برای اینکه وقتی بورس شروع میکند به جذب و جوش باید اعصاب‌ت را کنترل کنی . حالا موقعش است که چیزی دریاوری . »

« تا وقتی که اوضاع خوب است من می‌روم کنار . »

« نه ، تو نباید عقل‌ت را این‌طور از دست بدهی . مکانیزم کار برای من روشن است - توی بورس شیکاگو . آنجا موجودی چاودار دسامبر کم است . نگاه کن ، دوباره يك چهارم عشر بالا رفت . باید بخواهیم روش . » ویلهلم گفت « من دارم علاقه‌ام را به قمار از دست می‌دهم . وقتی که قیمت‌باین سرعت ترقی می‌کند ، نمیشود احساس اطمینان کرد . این احتمال هم هست که به همان سرعت تنزل کند . »

تامکین ، عبوسانه ، انگار که با بچه‌ای طرف است ، بالحنی که گوئی طاقنش طاق شده ، گفت « گوش کن ، تامی . من درست تشخیص دادم . اما اگر تو مایلی بفروشی ، من میتوانم سفارش فروش بدهم . ولی این

جریان مثل فرق بین سلامتی و ناخوشی است . کسیکه واقع بین است ، دقیقه به دقیقه تصمیمش را عوض نمیکند ، از عامل ریسک لذت می برد . ولی شخصی که سرشت عصبی دارد اینطور نیست . شخصی که سرشت عصبی . . . »

ویلهم با خشونت گفت «دست بردار ، تامکین ! ول کن . خوشم نمی آید . به سرشت من کاری نداشته باش . نمیخواهد از این چرندیات راجع بمن بگوئی . دارم بتو میگویم که از این کار خوشم نمی آید . » این بود که تامکین دیگر دنباله موضوع را نگرفت ؛ زد جا . با لحنی آرام تر گفت «منظورم این بود که تو به عنوان یک فروشنده سیار اساساً از تیپ هنرمندها هستی . فروشندها در دنیای پرخیال و تصور کسب و کار قرار دارند . و تازه ، تو آکتور هم هستی . »

صدای خشمگین و در عین حال مطبوعی از گلوی ویلهم برخاست : «هر تپیی که من بوده باشم ، لازم نکرده . . . » انگار که مبتلا به آنفلوآنزا باشد سرفه اش گرفت . از آن موقع که به عنوان هنرپیشه بدلی نوی پرده ظاهر شده بود ، بیست سالی می گذشت . در فیلمی به اسم آنی لوری نی انبان میزد . آنی ' آمده بود به لرد ' جوان هشدار بدهد که مواظب خودش باشد ؛ لرد باورش نمیشد و نوازندگان را صدا کرده بود تا با نواختن نی انبان صدای او را خفه کنند . لرد دخترک را دست انداخت در حالیکه دختر از این جریان متأسف بود . ویلهم ، بالباس اسکاتلندی ، و پای برهنه ، هی به نی انبان می دمید ولی هیچ صدائی از آن بلند نشد . البته تمام آهنگ آن قسمت از فیلم را جداگانه ضبط کرده بودند . بعد از این بود که ویلهم آنفلوآنزا گرفت و تامدنی از دردسینه ناراحت بود .

تامکین گفت « یک چیزی توی گلویت گیر کرده ؟ فکر میکنم بیش

۱- نام دختری است . ۲- Laird نام پیری است .

از آن آشفته خاطر هستی که بتوانی درست فکر کنی . تو باید يك مقدار از تمرین های ذهنی «در اینجا - و - اکنون» مرا محض امتحان انجام بدهی . این تمرین ها نمیگذارد راجع به آینده و گذشته اینقدر فکر کنی و از آشفته گی ذهنی تو می کاهد .»

ویلهم ، که چشمش روی چاودار دسامبر دوخته شده بود ، گفت «آره ، آره ، آره ، درست میگوئی .»

«طبیعت فقط يك چیز را می شناسد ، و آن زمان حال است . حال ، حال ، حال ابدی ، مثل يك موج بزرگ عظیم و غول آسا - موج بس بلند ، درخشان ، وزیبا ، سرشار از زندگی و مرگ ، که بر دریا ایستاده ، و به سوی آسمان قدبر می افرازد . باید همراه واقعیت قدم برداشت ، در اینجا - و - اکنون ، شکوه بمانند»

. . . دردسینه : تجدید خاطرات ویلهم ادامه داشت . مارگریت از شپرستاری میکرد . دوا طاق مبله داشتند ، که بعدها اثاثه شان را از آنها گرفتند . مارگریت کنار تخت خواب می نشست و برایش چیز میخواند ، ویلهم او را وادار می کرد که روزهای متوالی برایش چیز بخواند ، و او داستان ، شعر ، هر چیزی که توی خانه بود ، برای ویلهم می خواند . ویلهم هر وقت که سعی میکرد سیگار بکشد ، سرش گیج میرفت ، و بدنش خشک میزد . مجبورش کرده بودند يك جلیقه فلانل بپوشد .

پس بیا ، ای غم ، بیا !

شیرین ترین غمها !

مانند كودك خویش از پستانم ترا شیر خواهم داد !

چرا این شعر را به خاطر داشت ؟ چرا ؟

نامکین گفت «تو باید چیزی را انتخاب کنی که در لحظه حال واقعی و بلا درنگ قرار دارد ، و به خودت بگوئی : در اینجا - و - اکنون ،

در اینجا - و - اکنون. «کجا هستم؟»، «در اینجا.»، «چه موقعی است؟»
 «اکنون.» یک شیی^۱ یا شخص انتخاب کن. هر شخصی که باشد. «در اینجا
 و اکنون شخصی را می بینم.»، «در اینجا و اکنون مردی را می بینم.»، «در اینجا
 و اکنون مردی را می بینم که روی صندلی نشسته است.»، مثلاً مرا انتخاب
 کن. نگذار ذهنت آشفته شود. «در اینجا و اکنون مردی را می بینم که
 پیراهن نخی پوشیده.» باید این حیطه را تنگتر کنی، باین ترتیب که
 هر دفعه يك فقره را حذف کنی، و نگذاری قوه تخیلت به هر طرفی
 سیر بکند. در زمان حال باش. الساعة، آن، لحظه حال را بچسب.»
 و یلهلم مبهوت بود که آیا: دارد سعی می کند مرا هیپنوتیزم کند یا
 اینکه مشغول مطالعه قیافه من است؟ تا مرا از فروش منصرف کند؟ ولی
 تازه اگر سر همان هفتصد دلار مایه ام باشم، چکار کرده ام؟

نامکین، چنانکه گوئی در حال مناجات باشد، پلکهایش با رگهائی
 بر آمده روی چشمهایش پائین آمد. گفت «در اینجا و اکنون دکه ای را
 می بینم. در اینجا و اکنون نخی را می بینم که دکه را به پیراهن دوخته است.
 در اینجا و اکنون نخ سبز رنگ را می بینم.» خود وی ذره ذره سربه تفکر
 فرو برد تا به و یلهلم نشان دهد که این روش چقدر او را آسوده خاطر خواهد
 کرد. اما و یلهلم داشت صدای مار گریب را می شنید که، تاحدی از روی
 بی میلی، شعر می خواند.

پس بیا، ای غم، بیا!

.....

در اندیشه آن بودم که ترا ترك نمایم،

و فریبت بدهم سخت،

.

ليك اکنون از همه کون و مکان بیشترت میدارم دوست.

در این موقع دست فرسوده آقای را پاپورت ران او را فشار داد، و

راپاپورت گفت «گندم من در چه حال است؟ این نا کس ها جلوی چشم مرا گرفته اند . نمی توانم ببینم.»

٦

موقعی که رفتند بیرون ناهار بخورند، مظنه چاودار هنوز بالا بود،
و قیمت پیه نه بالا میرفت نه پائین .

توی کافه تریائی که جلوش را آب طلا داده بودند، غذا خوردند .
در داخل سالن هم همان میزی را بکار برده بودند که در بیرون. غذاهايش
خیلی اعیانی به نظر می آمد . دور و بر ماهی درسته را مثل عکسی که قاب
بگیرند ، هویج فرنگی گذاشته بودند ، و سالادش مثل منظره های طبقه به
طبقه یا مثل اهرام مکزیك بود ؛ لیمو و پیاز و تربچه نقلی قاچ شده مثل
خورشید و ماه و ستاره ها بودند ؛ شیرینی مربائی اش سی سانتیمتری
ضخامت داشت و نان کیکش آنقدر کلفت بود که انگار شیرینی پزها در
عالم خواب آنها را پخته بودند .

تامکین گفت «چی میخوری ؟»

«زیاد میل ندارم . صبحانه مفصلی خورده ام . بگذار من يك ميز
پیدا کنم . برای من يك کاسه ماست و چندتا بیسکویت و يك فنجان چای
بیاور . نمی خواهم زیاد وقتم را صرف ناهار خوردن بکنم .»

تامکین گفت « باید يك چیزی بخوری . »

پیدا کردن يك جای خالی در آن موقع روز کار آسانی نبود .
پیرمرد ها با یک فنجان قهوه خودشانرا مشغول کرده بودند و داشتند گپ
میزدند . خانم های مسن ماتيك زده بودند و ناخن هاشان را مانیکور کرده

بودند و موهاشان را رنگ کرده بودند ، و سایه چشم زده بودند و مناسب رنگ و دوخت لباسهاشان جواهر آلات آویخته بودند ، و بسیاری از آنها تکبر میفروختند و با حالتی به آدم نگاه می کردند که مناسب سنشان نبود . آیا از آن خانمهای پیری که به دوخت و دوز و پخت و پز میپرداختند و از نوههاشان مراقبت می کردند ، دیگر خبری نبود ؟ مادر بزرگ و یلهلم لباس دریاوردی تن او میکرد و روی زانوی او را میرقصاند ، و غذای و یلهلم را فوت می کرد که سرد شود و میگفت «دریا سالار ، باید غذات را بخوری.» اما به خاطر آوردن این جریان در این وقت روز چه فایده ای داشت ؟ و یلهلم توانست يك ميز گیر بیاورد ، و دکتر تامکین با يك سینی پر از بشقاب و فنجان آمد پیشش . برای خودش يك ظرف کباب از گوشت گاو ، کلم قرمز ، سیب زمینی ، يك قاچ گنده هندوانه ، و دو فنجان چای برداشته بود . و یلهلم نمی توانست حتی ماست را قورت بدهد . سینه اش هنوز اذیتش می کرد .

تامکین فی الفور او را وارد يك بخت طولانی کرد . آیا منظورش از این کار این بود که سر و یلهلم را گرم بکند و مانعش بشود که چاودار را بفروشد یا اینکه آب رفته را - که با اشاره به سرشت عصبی و یلهلم او را عصبانی کرده بود - به جوی برگرداند ؟ یا اینکه منظوری غیر از این نداشت که حرف بزنند ؟

«گمان می کنم راجع به اینکه پدرت و زنت چی خواهند گفت زیاد فکر و خیال می کنی ؟ خیلی به آنها اهمیت میدهی ؟»

و یلهلم جواب داد «آدم از اینکه مواظب رفتار و کردار خودش باشد سعی کند به وضع خودش سر و صورتی بدهد ، خسته می شود . باید نصف عمر خودمان را صرف جبران اشتباهات نصف اول آن بکنیم .»

«پدرت به من گفت که مقداری پول و پله دارد که برای تو باقی

بگذارد . «

«احتمالاً چیزی دارد .»

«زیاد ؟»

ویلهم رعایت احتیاط را کرد : «معلوم نیست .»

«باید خوب فکرها بترابکنی که با این پول چکار میخواهی بکنی .»

«تا آن موقع که به من برسد ممکن است آنقدر ناقابل باشد که نشود

کاری باش کرد . اصلاً اگر به دستم برسد .»

«برای همچو کاری باید قبلاً نقشه دقیق داشته باشی . به نحوی

صحیح توی بورس به کارش بینداز .» شروع کرد به ارائه نقشه‌هایی که به

موجب آن باید اوراق قرضه می‌خریدی ، و اوراق قرضه را برای خرید یک

چیز دیگر به وثیقه می‌گذاشتی و با این ترتیب از پولت بدون دردسر دوازده

درصد عاید می‌کردی . ویلهم نتوانست جزئیات قضیه را از اول تا آخر

در فکر تعقیب کند . تا مکن گفت «اگر همین حالا این پول را به تو ببخشد،

دیگر مجبور نیستی مالیات بر ارث پردازی .»

ویلهم با اوقاتی بسیار تلخ به او گفت «مرگ بطوری ذهن پدرم را

مشغول کرده که به هیچ چیز توجه ندارد . مرا هم مجبور می‌کند که راجع

به مرگ فکر کنم . بعد ، از من بدش می‌آید، چون در این کار موفق می‌شود .

موقعی که لا علاج می‌شوم - معلوم است که راجع به پول فکر می‌کنم .

ولی دلم نمی‌خواهد اتفاقی برایش بیفتد . مسلماً حاضر نیستم بمیرد .»

چشمهای قهوه‌ای تا مکن زیر کانه درخشیدن گرفت . «تو باورت نمی‌شود .

شاید علت روانی نداشته باشد . ولی به شرافتم قسم می‌خورم . شوخی سر

جای خودش ، ولی دلم نمی‌خواهد راجع به همچو چیزی شوخی بکنم .

وقتی که او بمیرد ، من همه چیزم را از دست میدهم ، انگار که یتیم شده

باشم . «

«از قرار معلوم پدر پیرت را دوست داری؟»

ویلhelm رشته این مطلب را بدست گرفت: «معلوم است که دوستش دارم. پدرم را. مادر مرا...» موقعی که این حرف را میزد فشار عظیمی بر مرکز ثقل روحش وارد آمد. وقتی که ماهی، خودش را به قلاب ماهیگیری می زند، نیروی زنده را توی دست حس می کنی. يك موجود مرموز در زیر آب، بر اثر فشار گرسنگی، قلاب را گرفته است و با پیچ و تاب تقلا می کند و می خواهد جانش را در ببرد. ویلhelm ابدأ تشخیص نداد چه چیزی بود که به درون او حمله ور شد. خودش را نشان نداد. گذاشت رفت.

و تا مکن، که استاد مشوب ساختن ذهن بود، شروع کرد به گفتن یا جعل تاریخچه عجیب و غریب زندگی پدر خودش. گفت «خواننده بزرگی بود. ما پنج تا بچه را گذاشت رفت، برای اینکه عاشق يك خواننده سوپرانوی ابراشد. من هیچ وقت نه تنها از او کینه ای به دل نگرفتم، بلکه اصلاً دلبستگی او را به نفس زندگی تحسین می کردم. خودم هم می خواستم همین شیو مرا در پیش بگیرم. به علت نا سعادتمندی، در يك سن معین، مغز آدم شروع میکند به پوسیدن.» (ویلhelm اندیشید: درست است، درست است!) «بیست سال بعد از این جریان بود که در قسمت تحقیقات کارخانه کدک در روچستر مشغول شدم؛ و در آنجا بود که پدر پیرم را دیدم. پنج تا بچه دیگر پیدا کرده بود.» (دروغ است، دروغ است!) «گریه اش گرفت. خجالت می کشید. من ناراحتی ای ازش نداشتم. اما طبیعی بود که نسبت به او احساس غریبی می کردم.»

ویلhelm گفت «پدر من هم حکم يك غریبه را دارد.» و شرع کرد به فکر کردن. کجا است آن شخص آشنائی که پدرم بود؟ یا من بودم؟ کترین - خواهر تنی خودم؟ او دیگر حتی با من صحبت نمی کند. اینکه

پدرم رویش را از من برگردانده شاید بیشتر به خاطر نابسامانی و آشفتگی کدائی - درهم و برهمی و شبزنده داری است . اگر روابطمان را قطع نکنیم ، آیا برای پدرم آسان تر نیست که تقاضای رفع زحمت بکند . شاید خودش با عصبانیت این کار را بکند - «امیدوارم نفرین من نیست و نابودت بکند!» و باز ویلهم پرسید: چرا باید پدرم یا هر کس دیگر نسبت به من احساس تأسف بکند؟ یا اینکه چرا باید بیشتر به حال من تأسف بخورند تا دیگران ؟ ذهن بچه گانه من است که فکر می کند که چون من مستحق اش هستم ، این مردم حاضرند برایم داسوزی کنند .

بعد ویلهم شروع کرد به فکر کردن راجع به دوپسر خودش و اینکه آنها در نظر او چطور جلوه می کنند ، و راجع به او چه فکر خواهند کرد . در وضع حاضر بیس بال مزیتی در اختیار او قرار داده بود . موقعی که میرفت بچه ها را بردارد ، که بروند به زمین ورزش ابس ، ویلهم دیگر خودش نبود . نقابی به صورتش می کشید ولی احساس می کرد که انگاریك مشت ریگ قورت داده است . خانه که برایش غریبه بود ، و آشنا ، بدجوری عوضی بود ؛ سیزر ، سگش ، ازسر و کولش بالا میرفت و پارس می کرد و زوزه می کشید . ویلهم طوری رفتار می کرد که انگار همه چیز رو براه است ، اما سنگینی کسالت باری بر وجودش فرومی افتاد . توی راه فلائبوش توی فکر داستانهای راجع به پیگتاون و چارلی ابس میرفت که برای بچه ها نقل کند و خاطره ستاره های قدیمی بیس بال را در ذهن تجدید می کرد ، ولی این کار کار خیلی سنگینی بود . بچه ها نمیدانستند که او تا چه اندازه به فکر آنها است . نه . این موضوع سخت او را آزرده خاطر می کرد و مارگریت را مقصر می شمرد که بچه ها را با او ضد کرده است . مارگریت می خواست او را نیست و نابود کند ، و در عین حال نقاب مهربانی به صورتش می زد . در را کسبری مجبور بود پیش کشیش برود

و جریان را برایش توضیح بدهد. کشیش با او همدردی نمی کرد. آنها به افراد اهمیت نمی دهند، مقررات شان مقدم بر همه چیز است. اولیو گفته بود که وقتی زنش را طلاق بدهد حاضر است بدون انجام مراسم شرعی با او ازدواج کند. اما مارگریت دست بردار نبود. پدر اولیو پیرمرد متخصی بود، جراح بود، و از جریان کاملاً اطلاع داشت. بالاخره یکروز گفت «ببینید، من باید اولیو را راهنمایی کنم. از من نظر می خواهد. من شخصاً آدم آزاد فکری هستم، ولی دختر من باید بتواند توی این شهر زندگی بکند.» و در این موقع ویلهلم و اولیو دچار گرفتاریهای بسیار زیادی بودند و اولیو به او می گفت که از وضع او در را کسبری بسیار نگران است. ویلهلم از ناراحت کردن این دختر کوچک اندام، قشنگ، گندمگون که می پرستیدش بدنش به لرزه می افتاد. موقعی که اولیو روزهای دوشنبه صبح دیر از خواب بلند می شد، از اینکه برای رفتن به کلیسا دیر شده، در حالتی که تقریباً می خواست بزند به گریه، او را بیدار می کرد. ویلهلم سعی میکرد در بستن بند جوراب به او کمک کند و لباسش را بپوشاند و حتی با دستهای لرزانش کلاه او را به سرش بگذارد؛ بعد با عجله او را می رساند به کلیسا و از روی فراموشکاری بادنده دو اتومبیل را می راند، و توی راه از او معذرت می خواست و سعی می کرد آرامش بکند. اولیو يك چهارراه مانده بکلیسا از اتومبیل پیاده می شد تا مردم حرف در نیاورند. با این وصف ویلهلم را دوست داشت، و حاضر بود با او ازدواج کند، بشرط آنکه ویلهلم می توانست زنش را طلاق بدهد. اما از قرار معلوم مارگریت از این موضوع بو برده بود. مارگریت به ویلهلم می گفت که او جداً قصد طلاق گرفتن ندارد، و از این کار ترس دارد. ویلهلم فریاد کرد: «هرچی دارم بردار برای خودت، مارگریت. بگذار برویم محضر در رنو. مگر نمی خواهی دوباره ازدواج کنی؟» نه. با مردهای

دیگر بیرون می‌رفت ، ولی پول او را به جیب می‌زد . برای همین زنده بود که او را شکنجه کند .

دکتر تامکین به ویلهلم گفت «پدرت به تو حسودی اش می‌شود .»
 ویلهلم لبخند زد : «به من ؟ باعث سرفرازی است .»
 «مسلم . مردم به کسی که زنش را ول می‌کند می‌رود ، همیشه حسودی‌شان می‌شود .»

ویلهلم بالحنی شماتت بار گفت «عجب . وقتی که موضوع زن آدم به میان بیاید، هیچ وقت به من حسودی اش نخواهد شد.»

«بله ، و زنت هم به تو حسودی اش میشود . پیش خودش می‌گوید: شوهرم آزاد است و باز نه‌ای جوان روی هم میریزد . دارد پیر میشود ؟»
 ویلهلم که از بیاد آوردن زنش غصه اش گرفته بود گفت «نه چندان.»
 بیست سال قبل در یک لباس پشمی سرمه‌ای ، بایک کلاه نرمی که از جنس همان پارچه درست شده بود - ویلهلم براحتی الان او را می‌دید . ویلهلم سرطلائی رنگ خود را خم کرد و از زیر کلاه به صورت صاف، و ساده‌او، چشمهای زنده اش که حرکت می‌کرد، بینی کوچک مستقیم ، چانه اش که ریخت زیبایی داشت و به نحو دردناکی صاف بود، نگاه کرد . روز خنکی بود ، اما بوی درختهای کاج رادر زیر آفتاب احساس کرد، در دره سنگی . درست جنوب سانتا باربارا ، این واقع، مال آنجا بود .

گفت «چهل و چند سالش است .»

تامکین گفت «من بایک عرق خور ازدواج کردم . بایک دائم الخمر فلک زده . با او نمیشد بیرون رفت غذا خورد، چون می‌گفت می‌خواهد برود روشویی زنانه و غیش میزد و سر از بار در می‌آورد . من از متصدیان بار خواش می‌کردم که مبادا به او مشروب بدهند . اما عمیقاً دوستش دارم . در تمام مدت عمرم زنی به لطف و صفای او ندیده‌ام.»

«حالا کجا است؟»

تامکین گفت «غرق شد . در پراوینر تاون ، کیپ کاد . قاعدتاً باید خود کشی کرده باشد . همچو آدمی بود - اهل خود کشی . من هر چه قدرت داشتم بکار بردم تا معالجه اش کنم . برای اینکه حرفه واقعی من شفا بخشیدن است . از این کار لطمه روحی می خورم . رنج می کشم . میل دارم از ناخوشی دیگران پایم را کنار بکشم ، ولی نمیتوانم ، دست خودم نیست . من يك چیز امانتی هستم که به خودم داده شده - اگر بشود همچو استعاره ای را بکار برد . من به بشریت تعلق دارم .»

ای در غگو! ویلهلم توی دلش او را اینطور خطاب کرد. دروغهای زشت . يك زن جعل کرد و سربه نیستش کرد و بعد خودش را شفا بخش لقب داد ، و چنان قیافه جدی ای گرفت که انگار بره بد قلفی است . ولی حد اکثر يك پهلوان پنبه كوچك قاتناق و حقه باز با پایهای بوگندو . دكتر ! يك دكتر بدنش رامی شوید . مردك تصور می کند با حرفهایش مراسخت تحت تأثیر قرار می دهد ، و عملاً از آدم تقاضا می کند که وقتی راجع به خودش صحبت می کند آدم دست به سینه جلویش بایستد ؛ و خیال می کند که قوه تخیل قوی دارد ، اماندارد ، و زرنگ هم نیست .

با این ترتیب من با او اینجا چه کار دارم بکنم ، و چرا آن هفتصد دلار را به او دادم ؟ ویلهلم در حال تفکر بود .

اوه ، امروز روز حساب بود . روزی بود - ویلهلم می اندیشید - که در آن ، خواهی نخواهی ، باید به حقیقت قضایا نگاه دقیق تری می انداخت . نفس سختی کشید و کلاه از ریخت افتاده اش روی صورت گرفته اش آمد پائین تر . نگاه جسورانه ای به صورت طرف کرد . تامکین آدم شبادی بود ، و گذشته از این آدم درمانده ای بود . و گذشته از این ، ویلهلم از این جنبه تامکین همیشه اطلاع داشت . اما چنین به نظر میرسید که در پس ذهن خود

به این نتیجه رسیده است که نامکین به مدت سی یا چهل سال از تنگناهای بسیاری خلاصی یافته ، و این دفعه هم به این بحران فائق خواهد شد و او را ، وبلهلم را ، نیز به سلامت به ساحل نجات خواهد رساند . و وبلهلم دریافت که روی گرده نامکین قرار گرفته است . احساس کرد که عملا پایش از زمین کنده شده و سوار کول شخص دیگری است . وبلهلم توی هوا بود . حالا دیگر به میل نامکین بود که اقدامی بکند .

دکتر ، اگر این نامکین دکتربود ، هیچ نگران به نظر نمی رسید . اما سابقاً هم صورتش چندان تغییری نمی کرد . او که همیشه راجع به عواطف جوشان و اعصاب حسّی و انگیزه های بی قید و بند حرف می زد ، تقریباً به همان اندازه چهره های گویا و بیان کننده داشت که يك جاسوزنی می تواند داشته باشد . موقعی که افسون هیپنوتیزمش کارگر نمی شد ، حالت لبدرشت زیری اش او را آدم کم عقلی نشان می داد . از چشمهایش ، گاهی از اوقات ، چنان ترسی می بارید که آدم دلش به بیچارگی او می سوخت . يك با دوبار وبلهلم چنین نگاهی را در قیافه او دیده بود . عین سگ . شاید حالا آن قیافه را نداشت ، ولی خیلی عصبی بود . وبلهلم این را می دانست ، ولی حال و حوصله آن را نداشت که موضوع را آشکار کند . دکتر به کمی جا ، به کمی وقت احتیاج داشت . حقش نبود که در وضع حاضر او را تحت فشار قرار داد . بدین ترتیب وبلهلم به نقل قصه های خود پرداخت .

وبلهلم با خود گفت: من سوار پشت او شده ام - روی پشت او . هفتصد دلارم را اقرار کردم ، بنابراین ناچارم این سواری را بخورم . مجبورم همراه او بروم . خیلی دیر شده . نمیشود پائین آمد .

نامکین گفت «مبدانی ، این را پاپورت پیر کور - که چیزی نمانده کاملاً کور بشود - یکی از جالب ترین شخصیت های اینجا است . کاش می شد وادارش کرد که سرگذشت خودش را برای آدم تعریف بکند .

سرگذشت مجنوب کننده‌ای دارد. خودش برای من نقل کرده. آدم راجع به اشخاص دوزنه‌ای که پنهانی کارهایی می‌کنند چیزهایی می‌شنود. ولی این بابا هیچ وقت چیزی را از کسی پنهان نکرده. دائماً تجدید فراش می‌کند. حالا برایت می‌گویم که چه کاری کرده. دو خانواده کامل، بکلی جدا از هم داشته. یکی در ویلپامزبورگ و یکی هم در برانکس. هر دو زنش از وجود یکدیگر خبر داشتند. آن زنی که در برانکس بود جوان‌تر بود. حالا نزدیک هفتاد سالش است. هر وقت که راپاپورت از دست یکی از زنهایش کدورت پیدا می‌کرد، میرفت پیش آن یکی زنش. در ضمن به کار مرغداری‌اش در نیوجرسی میرسید. از یک زنش چهار بچه داشت، و از یکی دیگرش شش تا. حالا همه‌شان رسیده شده‌اند، اما هیچ وقت خواهر و برادرهای ناتنی‌شان را ندیده‌اند و علاقه‌ای هم ندارند ببینند. اسم تمام آنها توی دفتر تلفن هست.»

ویلهم گفت «من که باور نمی‌کنم.»

«این جریان را خودش برای من نقل کرد. و حالا بگذار یک چیز دیگر برایت بگویم. آن وقت که چشمهایش پرسو بود خیلی مطالعه می‌کرد، اما فقط کتابهای تئودور روزولت را می‌خواند. در هر جا که سکونت میکرد یک سری از کتابهای او را داشت، و از روی آن کتابها بچه‌هایش را بزرگ کرد.»

ویلهم گفت «خواهش می‌کنم - خواهش می‌کنم دیگر این جور مطالب را به خورد من نده. لطفاً دیگر...»

تامکین با یکی از چشمه‌های هیپنوتیزم خود گفت «در گفتن این مطلب من قصد خاصی دارم. می‌خواهم ترا متوجه این موضوع کنم که چطور بعضی از اشخاص خودشان را از قید احساس گناه که انسان را نابود می‌کند، نجات می‌دهند و دنبال غرایزشان می‌روند. زنها فطرتاً می‌دانند که

بامبتلا کردن مردی به احساس گناه چطور او را زله و درمانده کنند . این يك انهدام مخصوص است، و نفرین زن مرد را می گیرد و او را از مردی می اندازد . مثل این است که زن بگوید : «اگر من نگذارم ، تو هیچ وقت دوباره مرد نخواهی شد .» اما مرد هائی مثل پدر من یا آقای راپاپورت در جواب می گویند : «زن ، تو خیال می کنی برای من چی هستی ؟» تو هنوز نمی توانی این کار را بکنی . یکوضع بیناین داری . دلت می خواهد دنبال غریزه ات بروی ، ولی هنوز بیش از حد دلشوره داری . راجع به بچه هایت ، مثلاً . یا راجع به . . .»

ویلهم ، در حالی که پایش را به زمین می کوفت ، گفت «گوش کن ، يك چیز به تو بگویم ! اسمی از بچه های من بمیان نیاور . موضوع را درز بگیر .»

«من فقط قصدم این بود که بگویم بهتر است بچه هایت توی خانه نباشند تا اینکه باشند، و دعوا و مرافعه تماشا کنند.»

ویلهم لبش را گاز گرفت . «بچه هایم را از من گرفته اند .» دیگر خیلی دیر شده بود که بتواند عقب گرد کند . غم و غصه مثل صاعقه بر وجودش فرود آمد . «من همه اش پول می دهم و پول می دهم . هیچ وقت آنها رانمی بینم . بدون سرپرستی من دارند بزرگ می شوند . زنم دارد آنها را مثل خودش می کند . آنها را طوری بار می آورد که دشمن من باشند . بهتر است راجع به این موضوع صحبتی نکنیم .»

ولی تا مکن گفت «چرا می گذاری ترا اینطور عذاب بدهد . این کار تو نقض غرضی است که در ترك کردن او داری . خودت را آلت دستش نکن . ویلهم ، سعی من این است که خدمتی به تو بکنم . می خواهم به تو بگویم که با عذاب و شکنجه ازدواج نکن . بعضی ها این کار را می کنند . با عذاب و شکنجه ازدواج می کنند ، و با آن می خورند و می خوابند ،

درست مثل یکزن و شوهر. تازه اگر شادی نصیبشان بشود، آنرا زنا می‌شمرند.»

موقعی که ویلهلم این حرفها را شنید، علیرغم میل باطنی خود مجبور شد اذعان کند که گفته‌های تامکین کلی معنی دارد. اندیشید: بله، عذاب و شکنجه تنهانوع زندگی است که بعضی از اشخاص میتوانند از آن برخوردار گردند، و اگر خودشان را از عذاب خلاص کنند، می‌ترسند که دیگر چیزی نداشته باشند. تامکین این را می‌داند. این دفعه این حقه باز می‌داند که راجع به چه چیزی صحبت می‌کند.

وقتی که به تامکین نگاه کرد، همه این چیزها را به صورت اعتراف در چهره تامکین که معمولاً چیزی بروز نمی‌داد، خواند. بله، بله، اوهم. صد تا دروغ سرهم کرد، اما بالاخره یکیش راست از آب درآمد. مثل گرگی است که از بالای برج شهر زوزه بکشد. هیچکس بیش از این طاقت تحمل این زوزه را ندارد. همه گوش‌شان طوری از این صدا پر شده که بالاخره دادشان در خواهد آمد.

بعد ناگهان ویلهلم از جا بلند شد و گفت «بس است دیگر. تامکین، بلند شو برگردیم بورس.»

«من هنوز هندوانه را تمام نکرده‌ام.»

«واش کن برود. به اندازه کافی چیز خوردی. من می‌خواهم برگردم.»

دکتر تامکین دوبار حساب را روی میز سرداد. «دیروز کی پول داد؟ فکر می‌کنم امروز نوبت تو است.»

موقعی که از کافه تریا بیرون آمدند ویلهلم دقیقاً به خاطر آورد که دیروز هم صورت حساب را خودش پرداخت کرده بود. اما دید که ارزش بحث کردن را ندارد.

در حالی که نوی خیابان راه می رفتند تا مکیان همچنان تکرار می کرد که خیلی ها هستند که زندگی شان را وقف شکنجه و عذاب کرده اند . اما به وبلهلم گفت « در مورد تو من خوشبین هستم ، چون سرد و گرم روزگار را چشیده ام . آتیه ات درخشان است . تو واقعاً در صدد نیستی که خودت را نابود کنی . تو سخت داری تلاش می کنی که احساسات را مخفی نکنی . این را می بینم . هفت درصد مردم این کشور با الکل خود کشی می کنند . سه درصد دیگر با مواد مخدره . يك شصت درصد دیگر مبتلا به مرگ تدریجی هستند ، چون از دست زمانه خسته شده اند . يك بیست درصد هم روحشان را به شیطان فروخته اند . می ماند يك چند درصد مختصری ، و آنها کسانی هستند که می خواهند زندگی کنند . این تنها چیز با معنی دنیای امروز است . تمام مردم فقط به این دو طبعه تقسیم می شوند . عده ای می خواهند زندگی بکنند ، ولی اکثریت عظیم مردم اینطور نیستند .» این تا مکیان بی نظیر شروع کرده بود روی دست خودش بلند شدن . « آنها نمی خواهند زندگی بکنند . و گرنه ، پس چرا این همه جنگ ؟ بیشتر از این برایت صحبت خواهم کرد . عشق به مرگ مساوی است با يك چیز : آنها بعداً می خواهند که دیگران هم با آنها بمیرند . برای اینکه انسان را دوست دارند . اشتباه نکن .»

وبلهلم اندیشید: صحیح است ، صحیح است ! عمیقاً تحت تأثیر این کشفیات قرار گرفته بود . این چیزها را از کجا می داند ؟ چگونه میشود که آدم همچو شخص حقه باز ، و حتی شاید قاچاقچی مواد مخدره و کلاهبردار باشد و در عین حال اینقدر درك خوبی داشته باشد ؟ من حرفهائی را که میزند باور می کنم . حرفه ایش خیلی چیزها را - اصلاحاً همه چیزها را - ساده تحویل انسان می دهد . مردم دارند دسته دسته مثل مور و ملخ می افند زمین . من دارم تلاش می کنم زنده بمانم و با چنگ و دندان دارم زحمت

می کشم. همین زحمت کشیدن است که مغز مرا قاطی می کند. این زحمت کشیدن هدف خود را که آسایش است، از بین می برد. از چه نقطه ای سر رشته کار را دوباره بدست بگیرم؟ باید عقب گرد کرد و دوباره کارها را از سر امتحان کرد.

کافه تریا را از کارگزاری بورس فقط چند صد قدمی فاصله داشت، و در این مسافت کوتاه ویلهلم، پله به پله، از این تفکرات کلی به مشکلات حال عطف توجه کرد. هر اندازه که به بورس نزدیکتر می شد، راجع به پول اجباراً بیشتر فکر می کرد.

از کنار سینمای اخبار که جلو آن بچه های واکسی ژنده پوش به دنبال آدم تقاضای واکس زدن کفششان را می کردند، گذشتند. همان پیر مرد ریشو با صورت باندپیچ و گدایانه و شلوار کوتاه و پاره پاره و بریده های قدیمی روزنامه ها که روی جعبه و بولونش چسبانده بود ثابت کند که روزگاری کنسرت می داده، بسا آرشه و بولونش به ویلهلم اشاره کرد و گفت «شما!» ویلهلم با چشمهائی نگران به قصد عبور از خیابان هفتاد و دوم، از کنارش رد شد. سیل عظیم مردم بعد از ظهر با جوش و خروش تمام به طرف میدان کلمبوس جریان داشت؛ در این میدان دهانه قسمت پائین شهر باز بود و آسمان خراشها شعله زردگون خورشید را واپس می دادند.

موقعی که به نمای سنگی ساختمان جدید کارگزاری رسیدند، دکتر تامکین گفت «بینم، آنرا پاپورت نیست که دم در وایستاده؟ به عقیده من باید يك عصای سفید دستش بگیرد، ولی خودش به هیچ وجه قبول ندارد که چشمش عیب و علتی دارد.»

آقای راپاپورت خوب نایستاده بود؛ زانوهایش خم شده بود، و در عین حال لگن خاصره اش فقط نیمی از شلوارش را پر کرده بود. بند شلوارش آنرا نگهداشته بود، ولی شل و ول.

در حالی که دستش را دراز کرده بود ویلهلم را نگهداشت . يك جورى او را شناخته بود . باصدائی كه از ته حلقومش درمى آمد باو فرمان داد : «مرايبر تا سيگار فروشى .»

ويلهلم نجوا مانند گفت «مرا ميگوئي ؟ تامكين ! تو بيرش .»
تامكين دست ويلهلم را تكان داد . «تورا دارد ميگويد . حرف يك پير مرد موفرا زمين نينداز .» باصدائی آهسته گفت «اين دقيقه مثال ديگرى است از دراينجا - و - اکنون . بايد در اين دقيقه كنونى زندگى كنى ، ولى بدى اش اين است كه نمى خواهى . يك انسان دارد از تو تقاضاى كمك مى كند . به فكر بورس نباش . نترس ، فرار نمى كند . احترام خودت را نسبت به يك آدم پير نشان بده . برو . شايد اين خيلى با ارزش تر از هر كار ديگر باشد .»

مرغدار پير دو باره گفت «مرايبر .»

ويلهلم كه سخت ناراحت شده بود ، به تامكين روتزش كرد . بازوى دراز اما لاغر پير مرد را در نزديكى مفصل گرفت . گفت «خوب ، پايترا بگذار بالا . نه ، صبر كن - اول بگذار يك نگاهى به تابلو بكنم ببينم وضع از چه قرار است .»

اما تامكين آقاى راپاپورت را به سمت جلورانده بود . راپاپورت داشت راه ميرفت ، و سرزنش كنان به ويلهلم گفت «مرا وسط پياده رو ول نكن برو . ميترسم بزنند داغانم بكنند .»

در حالى كه تامكين وارد كارگزارى مى شد ، ويلهلم پير مرد را ترغيب كرد : «راه يفت برويم . بيا .»

چنين به نظر ميرسيد كه وسائط نقليه از آسمان ، كه از قسمت جنوب آن ميله هاى سوزانى از پرتو خورشيد روانه زمين بود ، وارد خيابان برادوى مى شوند . از نرده هاى دهانه مترو در خيابان بوهاى داغ و سنگينى

بر می‌خواست .

آقای راپاپورت گفت «این بچه‌های لات ولوت مایه دردسر آدم‌اند. از این برو بچه‌های پورتوریکوئی، و از این جوانهایی که اهل هروئین و این چیزها هستند می‌ترسم . در عالم خلسه و کیف‌راه می‌افتند توی خیابانها.» و یلهلم گفت «لات ولوتها رامی‌گوئی؟ رفتم قبرستان دیدم نیمکت سنگی کنار قبر مادرم را شکسته‌اند . اگر می‌دانستم کی کرده گردنش را خرد می‌کردم . کدام مغازه می‌خواهی بروی؟»

«آن طرف برادوی . آن تابلوی لامانگنیتا بغل رستوران .»

«این مغازه این طرفی چه عیش است؟»

«سیگاری راکه من می‌خواهم ندارد ، عیش همین است .»

و یلهلم بزمین وزمان فحش داد ، اما نگذاشت صدایش بلند شود .

«چی‌داری می‌گوئی؟»

و یلهلم گفت «این تاکسی‌های بی‌پدر و مادر را . هر کسی را توی

خیابان ببینند می‌خواهند زیر بگیرند .»

وارد مغازه خنک و پر از بو شدند . آقای راپاپورت سیگارهای

برگ‌بلند خود را با دقت در جیب‌های مختلف خود گذاشت و در این ضمن

و یلهلم زیر لب می‌گفت «بیا دیگر ، پیز خرفت . چه آدم پول پرستی !

تمام مردم دنیا باید از این بابا مواظبت کنند.» راپاپورت سیگاری به و یلهلم

تعارف نکرد. بلکه در ضمن اینکه یکی از آنها را بالانگهداشته بود از و یلهلم

پرسید : «راجع باندازه اینها چی می‌گوئی ، ها ؟ از نوع سیگار برگهائی

است که چرچیل می‌کشد.»

و یلهلم اندیشید: نمی‌تواند پازروی پا بردارد . شلوارش دارد از

پایش می‌افتد، چون بدنش آنقدر گوشت ندارد که آن را نگهدارد . تقریباً

کوراست ، و بدنش پراز لک‌وپیس است ، با اینهمه هنوز توی بورس دارد

پول درمی آورد . احتمالاً پولش با پارو بالا می رود . و حتم دارم يك شاهي هم به بچه هایش نمی دهد . بعضی از بچه هایش قاعدتاً باید بین پنجاه و شصت سال سن داشته باشند . این چیزی است که اشخاص پنجاه ساله را بچه جلوه می دهد . با پول خودش برای آنها آقائی می کند . فکرش را بکن - جد افکرش را بکن ! چه کسانی همه چیز را تحت کنترل دارند ؟ پیر مرد هائی مثل این بابا . که احتیاجات چندانی هم ندارند . بنابراین آن چیز هائی را که دارند مورد احتیاج شان نیست . من احتیاج دارم ، بنابراین بی چیز هستم . می شود که تنبیه خیلی آسان باشد .

راپاپورت گفت «من سنم حتی از چرچیل بیشتر است .»

حالاً نطقش باز شده ! ولی اکثر ارجاع به وضع بورس يك سؤالی می کردی ، این زحمت را به خودش نمیداد که جواب آدم را بدهد .

ویلهم گفت «یقیناً بیشتر است . یالا ، راه بیفت برویم .»

پیر مرد گفت «من هم مثل چرچیل مبارز بودم . موقعی که اسپانیا را شکست دادیم من وارد نیروی دریائی شدم . بله ، آن موقع من مهنای بودم . چی داشتم که از دست بدهم . هیچ چیز . بعد از جنگ گسن ژوان هیل ، تدی دوزولت مرا با تپا از کشتی انداخت توی دریا .»

ویلهم گفت «بیا ، مواظب جوب باش .»

«من خیلی تعجب کردم و می خواستم بدانم چی شده . آنجا کاری نداشتم بکنم ، این بود که يك قایق گرفتم و با پارو زدن خودم را بساحل رساندم . دو تا از افراد ما مرده بودند ، و پرچم آمریکا را روشن کشیده بودند تا مگسها توی بدنشان نروند . من به سربازی که آنجا کشيك میداد گفتم «بگذار يك نگاهی به جسد اینها بیندازم و ببینم که جریان چی بوده .» اما سرباز گفت «نه .» ولی من بالاخره راضی اش کردم . این بود که پرچم را کنار زد و دیدم که دو تا سرباز رشید ، هر دو شان یکپارچه آقا ،

باپوتین خوابیده‌اند روی زمین . آنها واقعاً افراد بلند قدی بودند . مردوشان سیل‌های درازی داشتند . بچه‌های اعیان بودند . فکرمی‌کنم اسم یکی‌شان فیش بود ، اهل هودسن ، از يك فامیل سرشناس . وقتی که سرم را بلند کردم ، دیدم تدی روزولت بالای سر من و ایستاده ، کلاهش را گرفته‌دستش ، و به آن دوجوان دارد نگاه می‌کند ، و مافقط همین‌دونفر را آنجا کشته داده بودیم . بعلمو کرد به من و گفتم «تو اینجایی می‌خواهی؟ دستور بهت داده‌اند؟» من گفتم «خیر، قربان.» تدی گفت «پس گورت را از اینجاکم کن.»

راپاپورت پیر خیلی به این خاطره افتخار می‌کرد . گفت «هرچی می‌گفت با همین شهادت بود ، با همین تشخص . مرد ! من شیفنه این تدی روزولت هستم . می‌پرستمش !»

اه، مردم چه جوری‌اند! این مرد يك پایش توی گور است و عمرش تقریباً بسر آمده ، ولی يك موقع تئودور روزولت باو فحش داده ، و به همین جهت اورا می‌پرستند . و یلهلم لبخندزد . بنابر این شاید هم بقیه سرگذشت تامکین واقعیت داشته‌باشد ، یعنی ده تا بچه‌اش و زنهایش و دفتر تلفن و غیر ذالک .

گفت «راه‌بیا ، ده راه‌بیا ، آقای راپاپورت.» و با گرفتن آرنج دراز و پوک پیرمرد اورا کشان‌کشان برگرداند . از روی پارچه نازک‌کنانی آرنج اورا محکم گرفته بود . موقع وارد شدن به دفتر کارگزاری که در آنجا چرخ و دنده‌های دستگاه اعلام‌قیمت با صدای تق‌تق کوبه‌ها بر روی قطعات چوبین سرعت می‌چرخیدند ، که بیش از هر زمان دیگر به تأثر چینی‌شاهت داشت ، و یلهلم به چشمهایش زور آورد تا تابلوی قیمت‌ها را ببیند .

ارقام مربوط به پیه‌نامانوس بود . آن مبلغ نمی‌توانست قیمت‌پیه

باشد ! حتماً ارقام را در جای عوضی گذاشته بودند. خط را گرفت آمد تا آخر تا بلو . قیمت رسیده بود به ۱۹ سنت ، یعنی از ظهر تا آن موقع بیست درصد تنزل کرده بود . خوب ، قیمت چاودارچی ؟ آنهم دوباره پائین آمده بود و رسیده بود به قیمت قبلی 'ش' و بنابراین شانس فروش چاودار را از دست داده بودند .

راپاپورت پیر به ویلهلم گفت « قیمت گندم را برای من بخوان. »
 ویلهلم گفت « ترا بخدا ، یک دقیقه ولم بکن . » و صورت خودش را از پیرمرد در پشت یکی از دستهایش پنهان کرد . به جستجوی تامکین برآمد ، به جستجوی تامکین با سر کچلش ، با تامکین با کلاه حصیری و نوار شکلاتی رنگ کلاهش . نمی توانست او را ببیند . کجا بود ؟ صندلی . های دوطرف روئند را اشخاص غریبه ای اشغال کرده بودند . خودش را بزور وارد یکی از راهروهای بین ردیف صندلی ها کرد ، و به پشتی یکی از صندلی فشار داد تا اینکه صاحب جدید صندلی ، که مردی بود موسر خ با چهره ای مصمم و کوچک ، به جلو خم شد تا برای ویلهلم راه باز کند ولی از صندلی دست بردار نبود . ویلهلم از روئند پرسید : « تامکین کجاست ؟ »
 « نمیدانم . مگر چیزی شده ؟ »

« باید دیده باشی ، چطور ندیدی ؟ چند دقیقه پیش آمد تو . »

« نه ، ندیدم . »

ویلهلم با دستی لرزنده از جیب بالائی کتش مدادی در آورد و شروع کرده محاسبه . انگشتهایش کرخت بود ، و بواسطه آشفته گی حواس خود می ترسید مبادا در ارقام اعشاری اشتباه کرده باشد و مثل بچه مدرسه ها که سر امتحان باشند به جمع و تفریق پرداخت . قلبش ، که به بحرانهای بسیار متنوعی آشنا بود ، اکنون گرفتار هراس جدیدی بود . و همانطور که می ترسید به سرش بیاید ، توی این معامله پاك باخته بود . به رأی العین میدید

که دستگاه دفترداری الکترونی حسابش را بسته است . محتملا مدیر کارگزاری فهمیده بود که تامکین آدمی نیست که بشود به او اعتماد کرد، و همان روز اول حقش بود او را از شرکت با تامکین بر حذر می داشت . امانمی شد از او انتظار داشت که در این کار مداخله کند .

آقای ولند گفت «ضرر کردی ؟»

و ویلهلم ، باخونسردی تمام گفت «خوب شد از این بدتر نشد .»
تکه کاغذ کذائی را گذاشت روی جیبی که جای نه سیگارها و جعبه های قرص بود . کتمان سر نجاتش داد - گویا اینکه برای يك لحظه ترس برش داشت که مبادا گریه اش بگیرد . اما خود را دل سخت کرد . این تلاش برای سخت دلی باعث شد که دردی شدید و عمودی از سینه اش بگذرد، مانند دردی که از رفتن هوای سرد به درون بدن حاصل می شود . پیش مر غدار پیر میلیونر هم ، که در این موقع از تنزل قیمت پیه و چاودار باخبر شده بود ، انکار کرد که چیزی جدی اتفاق افتاده است . گفت : «يك تنزل قیمت است که بطور موقت پیش می آید . چیزی نیست که باید از اش ترسید .» و صورت ظاهر را خوب حفظ کرد . احتیاجش به فریاد کشیدن ، مانند کسی که بین جمعیت انبوهی گیر کرده باشد ، او را از پشت سر به جاو هل داد ، به او تنه زد و از راه خودش منحرفش کرد ؛ و ویلهلم جرأت نمی کرد سرش را برگرداند ، به خودش گفت : من جلوا این مردم گریه نخواهم کرد . من اگر جلوا اینها خود داری نکنم و مثل بچه ها بزخم زیر گریه ، خیلی خفیف می شوم ، ولو اینکه دوباره هیچ وقت نبینمشان . نه ! نه ! و با این حال اشکهای نیشانده اش جاری شد و به شدت جاری شد و او مثل مردی به نظر می آمد که در شرف غرق شدن است . اما موقعی که دیگران با او صحبت میکردند ، خیلی شمرده جوابشان را می داد . سعی میکرد با سر بلندی صحبت کند .

صدای رولند را شنید که می‌پرسید: «... خارج از شهر؟»
«چی؟»

«فکر کردم شاید توهم می‌خواهی بروی یک جایی خارج از شهر.
تامکین گفت می‌خواهد برود به ماین و تابستان را آنجا باشد.»
«اوه، دارد از اینجا میرود؟»

ویلهم صحبت خود را قطع کرد و به جستجوی تامکین به دستشویی مردانه رفت. آن طرف راهرو اطاقی بود که ماشین آلات تابلو قیمت‌ها در آن قرار داشت، و مثل پرنده‌های مکانیکی مهمه می‌کرد و صدا می‌داد، و لوله‌ها و میله‌های آن در تازیکی می‌درخشیدند. دو نفر از کاسبکارها که سیگار لای انگشتانشان بود، نوبت دستشویی داشتند با هم حرف می‌زدند. بالای درمستراح یک کلاه حصیری خاکستری با نوار شکلاتی قرار داشت. ویلهم گفت «تامکین؟» سعی کرد پای آدمی را که از پائین در دیده می‌شد بجای آورد. با خشمی که جلایش را گرفته بود گفت: «اینجایی تو، دکتر تامکین؟ جواب بده، من ویلهم هستم.»

کلاه از جای خود برداشته شد، چفت در بالا کشیده شد و شخص غریبه‌ای که بادلخوری به او نگاه می‌کرد، از مستراح بیرون آمد.
یکی از کاسبکارها گفت: «شما هم کار دارید؟» می‌خواست به ویلهم حالی کند که وضعیت اسفناک است.

ویلهم گفت «من؟ خیر، کاری ندارم. دارم دنبال یک کسی می‌گردم.»
با خشمی تلخ به خودش گفت که تامکین لابد دست کم دو بست دلاری را که بابت سهم خودش در بیعانه معامله به او مدیون است، پرداخت خواهد کرد. «وقبل از آنکه سوار ترن شود و بروم ماین. پیش از آنکه پولی در مرخصی خرج کند - آن دروغگو! ما بالمناصفه وارد این معامله شدیم.»

۷

من زیر بودم : تامکین بود که روی کول من سوار بود ، و حال آنکه خیال میکردم من روی کول او سوارم . او مرا وادار کرد که کولش کنم ، مثل مار گریز . با پنجه و سم اینطوری از من سواری می گیرند . وجود مرا تکه و پاره می کنند، زیر پاهایشان لگد کویم می کنند و استخوانهایم را می شکنند .

يك بار دیگر و بول زن پیر حقه باز با آرشه اش به ویلهم که داشت با عجله رد می شد ، اشاره کرد . ویلهم از دادن صدقه خودداری کرد و خواستار دفع بلا نشد . خودش را تند زد به میان وسائط نقلیه و با قدمهای تند و کوتاهاز پله های جلای هتل گلوریا نا که با آئینه های کدری تزیین شده بود و نسبت به نفایص آدمها گذشت داشت ، دوید بالا . از سرسرا به اطاق تامکین تلفن زد ، و وقتی کسی جواب نداد ، سوار آسانسور شد رفت بالا . زن مانیک مالیده پنجاه ساله ای باروشانه ای خز سه تاسگ کوچک را که به قلاده بسته بود با خودش وارد آسانسور کرد - موجوداتی کشیده با چشمهای درشت سیاه ، مثل گوزن کوتوله ، و پاهائی به نازکی تر که . این خانم یکنزن غریب احوال از اهالی استونی بود که باسگ ، ایش در طبقه دوازدهم هتل اطاق گرفته بود .

ویلهم را شناخت . گفت « شما پرسد کتر آدلر هستید ؟ »

ویلهم به نحوی رسمی سرش را تکان داد .

«من یکی از دوستانهای نزدیک پدرتان هستم.»

ویلهم در گوشه آسانسور بیصدا ایستاد و سعی کرد نگاهش با نگاه خانم تلاقی نکند، و خانم خیال کرد که ویلهم به او بی‌حلی می‌کند و به ذهنش سپرد که موضوع را با دکتر در میان بگذارد.

چرخ دستی لباسشویی جلو در اطاق تامکین قرار داشت، و کلید رختشوی با زبانه برنجی درشتش توی قفل بود.

از رختشوی پرسید: «دکتر تامکین اینجا نبود؟»

«نه، من ندیدمش.»

باین حال، ویلهم رفت توی اطاق که نگاهی به اطراف بیندازد. عکس‌های رومیز را واریسی کرد؛ سعی میکرد چهره‌ها را با اشخاص عجیبی که تامکین در داستانهای خود نقل میکرد، ارتباط دهد. زیر آنتن دوشاخه تلویزیون کتابهای بزرگ و قطوری چیده شده بود. «علم و عقل» عنوان را خواند - و چند کتاب شعر. روزنامه وال استریت در اوراق جداگانه از روی عسلی کنار تختخواب آیزان بود؛ سنگینی پارچه نقره‌ئی آب آنها را نگهداشته بود. یک لباس حوله‌ای که رگه‌های درخشان قرمز و سفید داشت با یک جفت پیژامای گران قیمت گذاشته شده بود پای تختخواب. اطاق نبود، قوطی بود، اما از پنجره می‌شد رودخانه را از طرف بالاتا دم‌پل و از طرف پائین تا هو بوکن تماشا کرد. آنچه میان این دو نقطه قرار داشت فضائی بود عمیق، لاجوردی، کثیف، پیچیده، بلوری، زنگ‌زده، با استخوان‌های قرمز رنگ آپارتمانهای تازه‌سازی که روی کناره بلند نیوجرسی بالا آمده بودند، و کشتی‌های عظیمی که در لنگرگاه لنگرانداخته بودند، و قایقهای یدک کش با طناب‌های کفی ریش‌ریش. بوی شور مزه رود حتی تا آن ارتناغ به دماغ آدم میرسید، که شبیه بوی آب طشت رختشویی بود، از هر گوشه و کنار صدای پیانو، و صدای چندین

مرد وزن که دستگاه و اپر امیخواندند، که باهم قاطی می شد، و صدای کفترها که روی لبه بامها نشسته بودند، گوش آدم را پر میکرد.

ویلهم مجدداً مرکز را گرفت. پرسید: «می توانید توی سرسرا دکتر تامکین را پیدا کنید و بگوئید تلفن را بردارد؟» و موقعیکه تلفنچی گفت نمی تواند، نمره اطاق پدرش را داد، ولی دکتر آدلر هم توی اطاقش نبود. «باشد، لطفاً ماساژدهنده را بدهید. منظورم قسمت ماساژ است. متوجه نشدید؟ کلوب تندرستی مردان. بله، نمره ماکس شیلپر - آخر از کجا اسم آن را بدانم؟»

در آنجا صدی ناشناسی گفت «دکتر آدلر؟» کسیکه پای تلفن بود آن بوکسور پیر چکسلواکی بود که گوش و بینی کج و کوله شده ای داشت و در کلوب تندرستی مستخدم بود و صابون، شمدوم بائی بین مراجعین توزیع میکرد. بوکسور از آنجا دور شد. سکوت خالی بی پایانی جای صدای لهر را گرفت. ویلهم با ناخنش به دهنه گوشی تلنگرزد، توی آن سوت زد، ولی نتوانست مستخدم با تلفنچی را احضار کند.

رختشو ویلهم را دید که دارد شیشه های قرص روی میز تامکین را وارسی می کند و ظاهر آبه او سوءظن برده بود. ویلهم قرص های فنافش داشت ته می کشید، و از این جهت داشت دنبال چیز دیگری می گشت. اما یکی از قرص های خودش را قورت داد و از اطاق بیرون رفت و مجدداً زنگ آسانسور را زد. موقعیکه از توی آسانسور بیرون می آمد، از پشت پنجره های بخار گرفته انعکاس استخر شنا را که در انتهای پائین ترین پله ها به رنگ سبز در تلاطم بود، دید. از میان پرده اطاق رختکن گذشت. دو مرد که خودشان را توی حوله پیچیده بودند داشتند پینگ پونگ بازی می کردند. هر دو شان ناشی بودند و توپ را میزدند میرفت بالا. یک سیاهپوست توی مستراح داشت کفش واکس میزد. دکتر آدلر را به اسم

نمی‌شناخت ، این بود که ویلهلم رفت پائین به اطاق ماساژ . روی میزها مردهای برهنه‌ای دراز کشیده بودند . محل‌چندان روشنی نبود . و خیلی گرم بود، وزیر چراغهای مهنایی سفید کم نور سقف، پوست پریده رنگ بدن ها می‌درخشید . عکس‌های تقویمی دخترهای خوشگلی را که بلوز نازک‌تنشان بود ، به دیوار چسبانده بودند . روی میز اول مردی باریش پتوبهن و پاهای کوتاه، چاق و چله و موشکی که چشمهایش را محکم بسته بود ، دراز کشیده بود. قیافه اش به یک روس اندرو کس میرفت. آن طرف تر ، مردی بود نازدریش تراشیده و از حمام بخار مثل لبوشده ، که خودش راتوی شمعی پیچیده بود، و منتظر بود. صورت بزرگ خوشبختی داشت و توی عالم خلسه بود. بعد از او مردی بود ورزشکار ، آب ، پر عضله ، پرزور و جوان ، که انحنای سفید و محکمی تا آلت تناسلی اش کشیده شده بود و لبخند نیمه‌خشمالودی بر لب داشت. دکتر آدلر روی میز چهارم بود و ویلهلم رفت بالای سر پدرش ایستاد ، که بدنی پریده رنگ ، و نحیف داشت . استخوانهای دنده اش باریک و کوچک بودند ، شکمش گرد ، سفید و بزرگ بود . وجود خاص خودش را داشت . انگار چیزی بود جدا از بدنش . رانهایش ضعیف بود . عضلات بازوهایش شل و افتاده بودند ، گلویش چین برداشته بود .

ماساژدهنده بازیر پیراهنش خم شد و توی گوش او آهسته گفت : «پسران است .» و دکتر آدلر چشمهایش را به روی پسرش باز کرد . آنآ آثار گرفتاری در آن دید. و با عکس‌العملی آنی خودش را از خطر سرایت آن دور کرد ، و با آرامش گفت: «خوب، به نصیحت من رفتار می‌کنی و یلکی ؟»

ویلهلم گفت «اوه، پدر .»

« که شنبکنی و بروی حمام مشت مالت بدهند ؟»

ویلهم گفت «یادداشت مرادیدید؟»

«آره ، ولی متأسفانه باید به شخص دیگری مراجعه بکنی ، چون از عهده من ساخته نیست . هیچ اطلاعی نداشتم که اینقدر دست تنگ شده باشد . چطور گذاشتی اینطور بی پول بشوی ؟ گمان نکنم چیزی اندوخته باشی ؟»

ویلهم درحالیکه تقریباً دستهایش را روی سینه اش قلاب می کرد ، گفت : «آره ، خواهش می کنم ، پدر .»

دکتر گفت «متأسفم . جداً متأسفم . ولی من يك قاعده ای وضع کرده ام . راجع به آن هم فکر کرده ام ، معتقدم که قاعده خوبی است ، و خوش ندارم تغییرش بدهم . تو عاقلانه رفتار نکرده ای . چه گرفتاری ای داری ؟»

«همه جور . تقریباً همه جور . چه گرفتاری که نیست ؟ يك کمی اندوخته کرده بودم ، ولی جف و میل شد !»

«قمار کردی ؟ باختیش ؟ تامکین باعث شد ؟ من که به تو گفتم ، ویلکی ، به انکاء حرفهای تامکین خودت را به آب نزن . خودت را انداختی توی آب ؟ حدس میزنم . . .»

«آره ، پدر ، متأسفانه به او اعتماد کردم .»

دکتر آدلر دستش را گذاشت در اختیار ماساژ دهنده ، که داشت روغن کرچک به بدنش می مالید .

«به او اعتماد کردی ! و کلاه سرت گذاشت ؟»

«متأسفم که . . .» ویلهم به ماساژ دهنده نگاه کرد ، اما او غرق کار خودش بود . ظاهراً به گفت و گوی آنها گوش نمی داد . « . . . به او اعتماد کردم . همین طور بود . باید به حرف شما گوش میدادم .»

«لازم به تذکر نیست که من به تو گوشزد کردم . باید خیلی دردناک

بوده باشد.»

«آره، پدر، دردناک است.»

«من نمی دانم تو باید چند دفعه دستت توی آتش بسوزد تا فهم پیدا کنی. همان اشتباهات قبلی، مکرر اندر مکرر.»
ویلhelm با چهره‌ای نومید گفت: «نظرتان را تماماً قبول دارم. حق با شما است، پدر. همان اشتباهات قبلی، و دوباره سوختن و دوباره سوختن. انگار من - من احمقم، پدر، نمی توانم نفس بکشم. سینه‌ام بد جوری گرفته - احساس می کنم دارم خفه می شوم. اصلاً نفسم در نمی آید.»

به بدن برهنه پدرش خیره شد. در همین موقع بود که متوجه شد که دکتر آدلر دارد سعی می کند از جا درنرود. دکتر در شرف انفجار بود. ویلhelm سرش را خم کرد و گفت «هیچ کس نیست که از بد آوردن خوشش بیاید، پدر.»

«پس اینطور! حالا اسمش را گذاشتی بدبیاری. يك دقیقه پیش می گفתי حماقت است.»

«حماقت است - هر دویش است. این درست است که من عبرت نمی گیرم. ولی آخر...»

پدرش گفت «سن حوصله شنیدن جزئیات را ندارم. و دلم می خواهد بفهمی که من آنقدر پیر هستم که نمی توانم در دسرهای جدیدی را تحمل کنم. دیگر از من گذشته است. و اشخاصی که منتظر کمک هستند باید منتظر کمک بمانند. بایست بنشینند و منتظر کمک بمانند.»

«تنها موضوع پول نیست - خیلی چیزهای دیگر هست که يك پدر می تواند به فرزندش بدهد.» چشمهای خاکستری رنگش را به بالادوخت و سوراخهای بینی اش گشادتر شد و قیافه رنج کشیده‌ای پیدا کرد که

بیش از پیش عناد پدرش را علیه او برانگیخت .

بالحنی هشدار دهنده به ویلهلم گفت «نگاه کن ، ویلکی ، توداری بکلی حوصله مرا سر می‌بری .»

«سعی می‌کنم نکنم . اما ادای یک کلمه از طرف شما ، فقط یک کلمه ، خیلی در حال من تأثیر خواهد داشت . من هیچ وقت از شما تقاضای خیلی زیادی نکرده‌ام . ولی شما مرد با عطوفتی نیستید ، پدر . شما تقاضای بسیار مختصر مرا برآورده نمی‌کنید .»

دریافت که پدرش دیگر به منتها درجهٔ عصبانیت رسیده است . دکتر آدلر شروع کرد به گفتن چیزی ، و بعد نیم‌خیز شد و ضمن صحبت شمردن از روی خودش کشید . دهانش باز شد ، گشاد ، تیرد ، یک‌وری - و به ویلهلم گفت «تو می‌خواهی کفارهٔ اشتباهانت را ایندازی به گردن من . ولی من این کفاره را به گردن نمی‌گیرم ، قبل از اینکه بگذارم این بلارا به سر سن بیاوری ، ویلکی ، بخدائی خدا ، روانهٔ گورت می‌کنم .»

«پدر ، گوش کنید ! گوش کنید !»

دکتر آدلر فریاد کشید : « برو گم شو از جلو چشم من . نگاه کردن به تو برای من عذاب الیم است ، بی‌عرضه !»

ویلhelm از شدت عصبانیتی که از مال پدرش کمتر نبود ، خونس دیوانه‌وار به جوش آمد ، اما بعد فردکش کرد و او به نحو یأس‌آوری مفلوک ماند . بانوعی رعایت تشریفات ، و به لحنی خشک گفت : «باشد پدر . همین کافی است . دیگر حرفی باهم نداریم .» و از درمجاوراستمخر شنا و حمام بخار سلانه سلانه بیرون رفت ، و از زیر زمین دو ردیف پلکان طولانی را بازحمت بالا آمد . یک بار دیگر سوار آسانسور شد و رفت به سرسرا .

از قسمت اطلاعات راجع به دکتر تامکین تحقیق کرد .

متصدی اطلاعات گفت : « نه ، من ندیدمش . ولی گمان می کنم يك چیزی اینجا برای شما گذاشته باشد . »

ویلهم گفت « برای من ؟ لطفاً بدیدش به من . » و يك پیغام تلفنی را که از زنش رسیده بود ، باز کرد . خواند : « لطفاً موقع مراجعت به خانم ویلهم تلفن کنید . فوری است . »

هر موقع که پیغام فوری از زنش دریافت می کرد ، همیشه ترس شدیدی در مورد بچه هایش بر وجودش مستولی می شد . دويد به کیوسك تلفن عمومی ، از جیب هایش پول خرد زیادی روی رف كوچك فولادی زیر تلفن ریخت ، و نمره زنش را گرفت .

زنش گفت « بله ؟ » سبزنوی سرسرا پارس کرد .
« مارگریت ؟ »

« بله ، سلام . » هیچ وقت بیشتر از این احوال بررسی نمی کردند .
مارگریت فوراً صدای او را شناخت .
« بچه ها خوبند ؟ »

« رفته اند بیرون دوچرخه سواری . چرا خوب نباشند ؟ سیزر ، ساکت باش . »

ویلهم گفت « پیغام تو مرا ترساند . به نظرم بهتر است که فوری را اینقدر عادی نکنی . »

« مطلبی هست که باید به تو می گفتم . »

صدای آشنا و مصمم او در ویلهم نوعی اشتیاق ، نه برای بدن مارگریت ، بلکه برای آرامشی که روزی روزگاری با آن قرین بود ، برانگیخت .

مارگریت گفت « تو يك چك وعده دار برای من فرستادی . همچو قراری نداشتیم . از موعد چك اول تازه پنج روز گذشته . تاریخ این

چك را گذاشته‌ای دوازدهم .»

«موضوع اینجا است که پول ندارم. نتوانستم گیر بیاورم. به این خاطر که نمی‌توانی مرا بیندازی زندان. اگر بتوانم تا دوازدهم فراهم کنم، کلامم را می‌اندازم بالا.»

مارگریت در جواب گفت «بهرتر است فراهم کنی، تامی.»
 «بله؟ برای چی؟ بگو ببینم. به خاطر چی؟ به خاطر دروغ‌هایی که راجع من به این و آن می‌گوئی؟ تو...»
 حرف ویلهلم را قطع کرد: «خودت میدانی برای چی. باید بچه بزرگ کنم.»

در کیوسک تمگ تلفن عمومی عرق سنگینی به بدن ویلهلم نشست. وارفت و شانه‌هایش را بالا آورد و در همان حال با انگشت‌هایش پول‌های پنج‌سنتی و ده‌سنتی و بیست و پنج‌سنتی خود را ردیف‌هم کرد. گفت «من دارم حداکثر تلاش خودم را می‌کنم. چند جاب‌دشانی آورده‌ام. در حقیقت، آنقدر بد بوده که گیج شده‌ام و ذهنم شوریده. نمی‌توانم بگویم که امروز چندشنبه است. فکرم کار نمی‌کند. بهتر است اصلاً فکرم را بکار نیندازم. امروز از آن روزها است، مارگریت. خدا کند هیچ وقت زنده نباشم تا دیگر همچو روزی را نبینم. من این حرف را با اعتقاد تمام می‌زنم. از این جهت امروز ابداً به چیزی فکر نخواهم کرد. فردا قصد دارم چندتا از رفقایم را ببینم. یکیش مدیر فروش است. یکیش نوی تلویزیون کار می‌کند.» به عجله علاوه کرد: «اما نه اینکه اقدامی بکنم، در مورد کاری، شغلی.»

«این هم مثل سایر حرف‌های تو است، تامی. حقش این است که با شرکت روجاکس کنار بیایی. حتماً حاضرند برگردی سر کار. باید از افکار جوانی دست بکشی، بس است.»

«منظورت چیه؟»

مارگريت ، حسابگر و تسليم ناپذير ، گفت «آره ديگر ، توهنوز مثل يك تازه جوان فكر مي كني. اما ديگر برايت مقدور نيست . هرروز خدا يك كار جديدی پیش می گیری. اما تا هیجده سال ديگر قانوناً به سن بازنشستگی می رسی . آنوقت هيچ كس حاضر نمی شود مردی به سن و سال ترا استخدام كند .»

«میدانم ، اما گوش بده ، تو نباید همچو زبان تلخی داشته باشی . من كه نمی توانم به دست و پای آنها بیفتم . و تو واقعاً حقش نيست همچو زبان تلخی بكار ببری . آخر من كه به تو لطمه چندانى نزده ام .»

«تامی ، من ناچارم دنبالت باشم و پولی را كه به ما بدهكاری مطالبه كنم . و از اين كار خوشم نمی آید .»

مارگريت همچنين خوشش نمی آمد كه به او بگویند لحن تلخی

دارد .

به ويلهلم گفت : «من سعی می كنم خودم را كنترل كنم .»

ويلهلم او را با موهای سفید شونده كه از بالای صورت فشنگ و مصمم خود فرق سرش را با استحكام باز کرده بود، در ذهن خود مجسم داشت . مارگريت به خود می بالید كه شخص با انصافی است . ويلهلم اندیشید: ما تحمل آن را نداریم كه بدانیم چكار می كنیم . ولو آنكه خونی ریخته شود . ولو آنكه جان يك نفر به دست دیگری به هدر برود . اين وضع مردم ضعيف است ؛ مردم ساكت و نيك نفس . و بعد خرد و خمير كردن !

«روجاكس مرا برگرداند سر كار ؟ بایست به خاك بیفتم و خزیده برگردم سر كار . آنها به من احتیاج ندارند . بعد از اين همه مدت حقش بود شركت يك شغل آتیهداری به من می داد . چطور من می توانم ، با

در دست داشتن نصف منطقه، خرج شما سه نفر را دریاورم، و خودم هم زندگی بکنم. و اصلاً چرا باید به این کار تن در بدهم، درحالی که تو حاضر نیستی يك قدم در راه كه به من برداری؟ مگر نفرستادم دانشکده؟ آن موقع گفتی...»

صدایش داشت بلند می شد. مارگریت از صدای بلند خوشش نیامد و حرف او را قطع کرد: «تو حرف مرا عوضی فهمیدی؟»
«بدان که داری جان مرا می گیری. نباید اینقدر کور و کرباشی. قتل مکن! این یادت رفته؟»

مارگریت گفت «حالا دیگر داری بکلی پرت و پلا میگوئی. هر وقت که دینگ عصبانیت سرد شد، وضع فرق می کند. من به عرضه پول در آوردن تو اطمینان زیادی دارم.»
«مارگریت، تو وضعیت مرا درك نمی کنی. بدون شغل که وضع درست نمی شود.»

«به هیچ وجه درك نمی کنم. من این دو تا بچه را نمی توانم ول کنم توی کوچه و خیابان.»
ویلهم گفت «آنها که طفل شیرخواره نیستند. تا چهارده سالش است. پالی پایش را گذاشته توی ده.»

مارگریت با لحن عامرانه خاص خود گفت: «گوش کن؛ اگر تو می خواهی اینطور داد و فریاد بکشی، نمی شود به صحبتمان ادامه بدهیم، تامی. اینها در يك سن خطرناکی هستند. شهر پر است از دارو دسته های کم سن و سال. پدر و مادرها سرکارشان هستند، و خانواده ها متلاشی می شوند.»

يك بار دیگر داشت به رخ ویلهم می کشید که او بود که زنش را

ول کرد و رفت . که بار بزرگ کردن به دوش او افتاده ، درحالیکه ویلهلم باید پرداخت بهای آزادی خود را به عهده بگیرد .

آزادی ! ویلهلم با تلخی کشنده‌ای به تفکر پرداخت . آنچه توی دهانش بود مثنی خاکستر بود ، نه مزه آزادی . بچه‌هایم را به من بده . برای اینکه مال من هستند .

می‌شود قبول کرد که تو آن زنی هستی که من شریک زندگیت بودم ؟ می‌خواست به او بگوید: فراموش کردی که مدتها من و تو همبستر بودیم ؟ آیا حالا باید بامن اینطور رفتار کنی ، و یک جو رحم نداشته باشی ؟ اگر دوباره میرفت با مارگریت زندگی میکرد و وضعیتش بهتر از آن می‌شد که امروز بود . این چیزی بود که زنش می‌خواست و ویلهلم احساس کند : ز داشت او را به‌خاند میکشاند . داشت می‌گفت «بدبختی گرفتی ؟ خوب ، حقت است .» و ویلهلم همانطور که نمی‌توانست به روجا کس التماس کند که به سرکارش برگردد ، نمی‌توانست دوباره به طرف زنش برود . اگر به قیمت زندگیش هم تمام می‌شد ، باز هم نمی‌توانست . مارگریت زندگی او را با 'رلیو بهم ریخته بود . ضربه کاری به او وارد آورده بود ، ضربه کاری ، با تخم‌ماق کوبیده بود به سرش ، له‌لورده‌اش کرده بود ، و می‌خواست که زیر ضربه تخم‌ماق جان ویلهلم را بگیرد .

«مارگریت ، استدعا می‌کنم راجع به کارگرفتنت تجدید نظر کن . حالا دیگر لیسانست را گرفته‌ای . پس برای چی من شهریه ترا پرداخت کردم ؟»

«برای اینکه ظاهراً قابل انجام بود . اما نیست . بچه‌های رسیده احتیاج به نفوذ پدر و مادر ، و یک خانه ، دارند .»

ویلهلم به التماس افتاد «مارگریت ، اینقدر به من سخت نگیر . درستش را بخوامی ، باید کار بگیری . من به آخرین مرحله لاعلاجی

رسیده‌ام و طنابی که به‌گردنم پیچیده دارد خفه‌ام می‌کند. باید این طناب را کمی شل کنی - احساس می‌کنم که نزدیک است منفجر شوم. «صورتش پهن شده بود. به‌چوب و حلبی و پرچ دیوار کیوسک تلفن ضربه‌ای زد. «باید بگذاری من هم نفس بکشم. اگر دچار سکنه بشوم، آنوقت چی؟ این اخلاق ترا من هیچ وقت نتوانستم درک کنم. چطور دلت می‌آید با کسی که سالهای سال با او زندگی کرده‌ای، اینطور رفتار کنی. کسی که بهترین قسمت عمر و زندگی‌اش را به پای توریخت. که حداکثر سعی‌اش را کرد، که ترا دوست داشت.» همین ادای عبارت «دوست داشت» بدنش را به‌زعشه انداخت.

مارگریت با نفس تندی گفت «آها، حالا داریم میرسیم به اصل مطلب. چطور به‌فکرت رسید که جریان دارد رو‌براه می‌شود؟ هر چیزی برایت مهیاست؟ من خیال می‌کردم که داری به این نتیجه میرسی.» شاید مارگریت قصد نداشت به این خشونت جواب‌ها بدهد، اما مدتها فکر کرده بود و حالا نمی‌توانست از تنبیه کردن و رنج دادن او، همان‌طور که خودش رنج کشیده بود، بگذرد.

ویلhelm دوباره به دیوار زد، این دفعه بابت انگشت‌هایش، و آنقدر نفس توی سینه‌اش نداشت که بتواند حتی به نجوا صحبت کند، چون قلبش با فشار هراس انگیزی داشت بیرون میزد. از جا بلند شد و در آن چهار دیواری تنگ پایش را به زمین کوفت.

فریاد کشید «مگر همیشه حداکثر سعی خودم را نکرده‌ام؟» گو-اینکه صدایش به گوش خودش ضعیف و نازک بود. «هر نوع گذشت از طرف من صورت گرفته، ولی در مقابل نسبت به من از این چیزها هیچ خبری نبوده. هیچ قانونی وجود ندارد که این رویه را جرم بشناسد، ولی توداری نسبت به من جنایت می‌کنی. خداگواه است - و این شوخی

نیست . جدی می گویم . خدا گواه است ! دیر با زود بچه ها این را خواهند فهمید .»

مار گریب با لحنی محکم به او گفت «من تحمل این را ندارم که کسی سر من داد بکشد. هر وقت که توانستی مثل آدم عادی صحبت بکنی و چیز معقولانه ای برای گفتن داشته باشی، به حرفهایت گوش می دهم . اما نه به این مهملات .» گوشی را گذاشت .

ویلhelm خواست دستگاه را از دیوار کیوسك بکند. دندانهایش را به هم سائید و با انگشهای فشارنده جنون آسا قوطی سیاه تلفن را محکم گرفت و فریاد خفه ای زد و تلفن را کشید . بعد خانم مسنی را دید که داشت از پشت در شیشه ای نگاه میکرد ، و از حرکات ویلhelm سخت ترس برش داشته بود؛ و ویلhelm از کیوسك بیرون دوید و مقدار زیادی پول خرد که روی رف کیوسك چیده بود ، جا گذاشت ، با عجله از پله ها سرازیر شد و رفت توی خیابان .

در خیابان برادوی هوا هنوز درخشش بعد از ظهر را داشت و هوای گاز مانند در زیر میله های سربی نور خورشید تقریباً بی حرکت بود ، و در اطراف درگاه مغازه های گوشت فروشی و میوه فروشی جای پای آدمها روی خاك اره دیده می شد. و انبوه عظیم ، و عظیم مردم ، سیل بی پایان میلیونها آدم از هر نژاد و هر جنس ، از هر سن ، از هر نبوغ ، دارنده هر گونه راز بشری، قدیم و جدید، جریان داشت، به اطراف فشار وارد میکرد و در هر چهره ای استحاله انگیزه یا جوهری خاص مشهود بود : زحمت می کشم ، خرج می کنم ، تلاش می کنم ؛ نقشه می چینم ، دوست دارم ، می چسبم ، حمایت می کنم ، رها می کنم ، حادث می ورزم ، اشتیاق دارم ، سرزنش می کنم ، می میرم ، پنهان می کنم ، می خواهم . سریع تر ، بسی سریع تر از آنچه هر بشری بتواند اندازه گیری کند . پیاده روها پهن تر از

هر معبر بودند؛ خود خیابان بنهایت درجه وسیع و بزرگ بود، و می لرزید و می درخشید و در آخرین حد شکیبائی خود می طپید - به نظر ویلهلم چنین می آمد. و با اینکه آفتاب مثل نسج پهنی به نظر میرسید، سنگینی واقعی آن طوری بود که ویلهلم احساس می کرد مست است .

قسم خورد: « طلاقش می دهم، ولو بهر قیمتی باشد. و اما راجع به پدرم - راجع به پدرم - اتو بیل را بقیمت قراضه به او راقچی ها می فروشم و پول هتل را می دهم . باسر تسلیم می افتم به پای اولیو و می گویم: «تا مدتی بامن باش . نگذار مارگریت پیروز بشود . اولیو!» و اندیشید: سعی می کنم دوباره از اول با اولیو زندگی را شروع کنم . در واقع ، باید بکنم . اولیو دوستم دارد . اولیو

کنار ردیفی از اتومبیل ها نزدیک لبه سیمانی خیابان خیال کرد که دکتر تامکین را دید . البته قبلا در مورد مردی که کلاهی بانوار شکلاتی رنگ داشت اشتباه کرده بود و حالا نمی خواست همان اشتباه را تکرار کند . ولی آیا خود تامکین نبود که باشانه های نوک تیز ، با حالتی کاملاً جدی ، با کسی که زیر سایبان جلو مجلس ترحیم ایستاده بود ، داشت صحبت میکرد ؟ چونکه تشییع جنازه مفصل و بزرگی بود . ویلهلم در زیر لبه خاکستری تیره ، و مدروز کلاه دنبال صورت مشخص تامکین گشت . دو تا اتو بیل سرگشاده بود که تویش پرگل بود، و یک پاسبان سعی میکرد راهی برای پیاده ها باز کند . آیا حالا خود آن تامکین ناجنس نبود که درست زیر تیر سایبان، با صورتی جدی داشت صحبت میکرد، و دست بازش را ضمن صحبت تکان می داد ؟

ویلهلم ، در ضمن اینکه پیش میرفت ، داد کشید «تامکین!» اما پاسبانی که باتونش را از هر دوسر توی دستش گرفته بود ، او را مثل نوردد نان پزی به کناری هل داد . حالا ویلهلم از تامکین دورتر افتاده بود ، و به

پاسبانی که همچنان داشت با فشار به شکم و دنده‌های سینه‌اش او را عقب عقب میزد ، و می گفت «لطفاً بگذارید برو دجلو .» فحش داد، صورتش با عرقی بینابانه سرخ شده بود ، و پیشانی‌اش مثل خز قرمز رنگ بود . و یلهلم با لحنی جسورانه و تحقیر آمیز به پاسبان گفت : «تو حق نداری مردم را اینطور هل بدهی .»

با این حال ، حقیقتاً تقصیر پاسبان نبود . به او دستور داده بودند راه را باز نگاه دارد . و یلهلم با فشار جمعیت به جلو رانده شد .
فریاد کشید : «تامکین !»

اما تامکین رفته بود . یا در واقع ، خود و یلهلم بود که جمعیت او را از خیابان به کلیسا رانده بود . در داخل کلیسا ، که تاریک بود و خنک ، فشار ازدحام تمام شد . جریان هوا که بادبزنی‌های برقی ایجاد می کردند عرق صورتش را خشک کرد ، و یلهلم بادستمالی صورتش را خوب پاک کرد تا مانع از خارش مختصر نمک عرق بشود . موقعی که صدای ارگ را شنید که از میان لوله‌های آن برمی‌خاست و در فضا به اهتزاز درمی‌آمد ، آه کشید و به مردمی که توی نیمکت‌های کارخانه نشسته بودند ، نگاه کرد . مردهائی که لباس رسمی بتن داشتند و کلاه مشکی خاخام سرشان بود روی کف نرم نمازخانه آرام به عقب و جلو ، و در وسط ردیف نیمکت‌ها به پائین و بالا قدم برمی‌داشتند . شیشه‌های رنگی ، رنگ سفید صدف را داشتند ، رنگ آبی ستاره داوود مثل رنگ مخمل بود .

و یلهلم اندیشید : خوب اگر خود تامکین بود که بیرون بود ، همین جا که خنک است منتظرش می‌شوم . بامزه است ، اصلاً نگفت که امروز باید برود تشییع جنازه . ولی ، خوب ، او اینطور است دیگر .

اما چند دقیقه بعد تامکین را فراموش کرده بود . با سایرین همانطور کنار دیوار ایستاده بود و به تابوت و صفی که آهسته از کنار آن می‌گذشت ،

و به صورت مرده^۱ خیره می‌شد، نگاه میکرد. يك وقت دید که خودش هم توی صف است، و آهسته، آهسته قدم به قدم، و با ضربان قلبش که نگران و سخت و ترساننده، اما به نحوی خاص سرشار نیز بود، به تابوت نزدیک شد و معطل نوبتش شد، و به صورت مرده خیره نگاه کرد. وقتی که به جسد نگاه کرد، نفسش را در سینه حبس کرد، و صورتش آهسته کرد، و چشمهایش با گریه‌ای ناگهانی درخشیدن گرفت:

موهای مرده سفید بود. در جلو سرش دو طره موی خاکستری داشت. اما پیر نبود. صورتش کشیده بود، و بینی‌ای استخوانی داشت، که به نحوی نامحسوس و ظریف تاب داشت. ابروهایش کشیده شده بود به طرف بالا، انگار که مستغرق و پسین تفکر است. حالا سرانجام همنشین این تفکر بود - بعد از پایان این همه پیچ و خم‌ها، و موقعی که گوشت بدنش دیگر گوشت نبود. و با این قیافه تفکر آمیز، و بلهلم چنان توی خودش فرو رفته بود که نمی‌توانست از آنجا دور شود. برغم دهشت خفیف، و سپس احساس فشردگی شدید قالب نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. از توی صف بیرون آمد و کنار تابوت برجای ماند؛ چشمهایش به طرزی خاموش پرشد و از پشت اشکهای خاموش خود به واریسی چهره مرد پرداخت، و در همان حال صف سوگواران با وجناتی بی‌حالت از کنار تابوت ابریشم‌پوش به طرف پشته انبوه زنبق‌ها، لاله‌ها، گل سرخ‌ها حرکت میکرد. و بلهلم با غم عظیم فلج‌کننده‌ای، و تقریباً با حالتی تحسین‌کننده، سرش را تکان میداد و تکان می‌داد. در سطح، مرد مرده با پیراهن و کراوات رسمی و بقعه‌برگردان ابریشمی و پوست پودرزده، بسیار درست و حساسی بود؛ اما کمی پائین‌تر از این سطح، بسیار سیاه

۱ - امریکائی‌ها مرده را در تابوتی سرگشوده می‌گذارند تا مردم آخرین بار صورت او را ببینند.

بود و چشمهایش بسیار گود رفته - این احساس ویلهلم بود .
 ویلهلم ، که کمی دورتر از او ایستاده بود ، شروع کرد به اشک ریختن . اول آرام و از رقت قلب ، ولی بعد تحت تأثیر احساسی عمیق تر گریه کرد . با صدای بلند زد زیر گریه و صورتش کج و معوج و داغ شد ، و اشکهایش پوست صورتش را گزید . يك انسان ، يك آدمیزاد دیگر - این چیزی بود که ابتدا از ذهنش عبور کرد ، اما چیزهای دیگر ، چیزهایی مختلف از وجود او جدا شدند . چه باید کرد ؟ لختم کرده اند و با تپا انداخته اند بیرون . . . اوه ، پدر ، چه تقاضائی از تو می کنم ؟ در مورد بچه هایم چکار کنم - تام ، پل ؟ بچه هایم . و اولیو ؟ نازنین من ! عجب عجب - تو باید مرا از شر شیطانی که میخواهد جانم را بگیرد ، حفظ کنی . اگر جان مرا می خواهی ، پس مرا بکش . بگیر ، بگیرش ، جان مرا از من بگیر .

طولی نکشید که از دنیای کلمات ، دنیای عقل و منطق گذشت و رفت . نمی توانست توقف کند . سرچشمه تمام اشکها ناگهان در وجودش شروع به فوران کرده بود ، اشکهای سیاه ، عمیق و داغ ، و داشتند بیرون می ریختند و بدن او را از پای بست متشنج می کردند ، صورتش را کج و معوج میکردند ، دستهایش را ، که با آنها دستمال را گرفته بود ، کرخت می کردند . تلاشهایش برای اینکه بتواند بر خودش مسلط شود بیفایده بود . گره درشت مرض و غم در گلوبش باد کرد و بالاتر آمد ؛ ویلهلم زمام اراده خود را بکلی ول کرد و دستهایش را گرفت جلو صورتش و هوو اشک ریخت . با تمام وجود و قلبش گریه کرد .

در میان تمام کسانی که توی نمازخانه بودند ، فقط او بود که داشت هوو و هوو گریه میکرد . هیچ کس نمی دانست او کیست .

زنی گفت « شاید پسر عمویش باشد که منتظرش بودند از نیواورلئان

بیاید؟»

« باید از فامیل‌های نزدیکش باشد که اینطوری گریه وزاری می‌کند .»

مردی گفت « واویلا ، واویلا ! چه جوری ماتم گرفته ! » و به شانه‌های لرزنده ، صورت درهم رفته و موهای قشنگ رو به سفیدی ، چشمهای گشاد و درخشانده و اشکبار ویلهم نگاه کرد .
«شاید هم برادرش باشد .»

شخص دیگری که کنار ایستاده بود گفت: «خیلی شك دارم که برادرش باشد . اصلا به هم شبیه نیستند . زمین تا آسمان باهم فرق دارند .»
گل‌ها و چراغها در چشم‌های تار ، و تر ویلهم در حالتی خلسه مانند بهم آمیخت ؛ موسیقی سنگین دریا ماندی به گوشش رسید . نوای موسیقی به وجودش ، که در قلب جمعیت انبوه بوسیلهٔ نسیان عظیم وشاد اشکها خود را در آن پنهان کرده بود ، مثل سیلی سرازیر شد . آنرا شنید و با حق حق گریه و زاری در طریق بر آوردن نیاز غائی قلبش ، به ژرفائی عمیق‌تر از اندوه غوطه‌ور شد .

گفت و شنودی با سال بلو

هنگامی که رمان هرزوگ در سال ۱۹۶۴ به چاپ رسید ، یکی از منتقدان برجسته آمریکائی چنین نوشت : « سال بلو با این اثر جدید ، که ششمین رمان او است ، نه فقط به صورت هوشمندترین نویسنده نسل خویش سر بر می کند ، بلکه پیشرفت مداوم هنری و معنوی خود را به ثبوت می رساند . » در تحسین رمان هرزوگ بسیاری از ناقدان اتفاق نظر داشتند ، و به همین جهت بود که « جایزه ملی کتاب » (امریکا) و « جایزه بین المللی ادبیات » (که به همت ناشران ۱۳ کشور مختلف اعطاء می شود) نصیب این رمان گردید .

دو رمان اول بلو ، « حلق آویزه »^۱ و « قربانی »^۲ ، تاحدی به شیوه رآلیزم نوشته شده اند و بیشتر جنبه انفسی و فردی دارند تا آفاقی و اجتماعی . اما در « ماجراهای آگی مارچ »^۳ نویسنده از سنت رآلیزم عدول می کند و اسلوبی در پیش می گیرد که در داستان نویسی معاصر امریکابیش از هر کتاب دیگر تأثیر نهاده است .

Dangling Man – ۱

Victim – ۲

The Adventures of Augie March – ۳

اثر مهم دیگر بلو، که شاید شاهکار او باشد، و امروز را دریاب، است که به شیوه‌ای کاملاً بدیع نوشته شده و در میان آثار این نویسنده هم‌اکنون ندارد. بلو در داستان مذکور اسلوبی اختیار می‌کند که سابقه نداشته، و آن درهم آمیختن خیال و واقعیت، و گذشته و حال است.

ذیلاً قسمتهائی از صاحبۀ گوردون هارپر با سال بلورا، که ابتدا در مجله Paris Review و سپس در مجله Dialogue (شماره ۱۹۶۹، ۳) چاپ شده، خواهد خوانند.

هارپر - برخی از منتقدان می‌پندارند که شما پیرو سنت ناتورالیزم امریکائی هستید - شاید بدان جهت که در باره تئودور درایزر حرفهائی زده‌اید. آیا شما خود را تابع سنت ادبی خاصی می‌دانید؟

بلو - به عقیده من پیدایش رآلیزم در قرن نوزدهم هنوز هم یکی از وقایع مهم ادبیات معاصر به‌شمار می‌رود. درایزر، که رآلیست بود، بارقه‌هایی از نبوغ داشت. از حیث نویسندگی ملال آورو ناپخته، و از بعضی جهات متفکری بیمقدار بود. لیکن در نوعی احساس که توسط بسیاری از نویسندگان معاصر طرد شده، از غنای و آفری برخوردار بود - یعنی نوعی احساس که هر بشری به نحوی شهودی آن را اولیه و اساسی می‌شناسد. درایزر نسبت به هر نویسنده امریکائی در قرن بیستم به احساسات اولیه دسترسی بیشتری دارد. این موضوع صحیح است که هنر وی بیش از حد لازم «طبیعی» (ناتورال) است. وی گاهی از اوقات احساسات خود را با انبوهی از کلمات بیان می‌کند، و به اطاله کلام می‌پردازد. با این حال، درایزر در انتقال عمق احساس در مواردی به پایه شکسپیر و بالزاک میرسد.

هارپر - پس این رآلیزم بیشتر نوع خاصی احساسگرایی

است تا تکنیک ؟

بلو- رآلیزم به تجربه‌های بدون اندیشه گرایش خاصی دارد. آنچه موجب انگیزش درایزر بود این فکر بود که می‌توان احساس بدون اندیشه را وارد داستان (رمان) کرد. وی با ساده‌دلی تمام به این کار دست زد بی آنکه زحمت کسب هنر را به خود هموار کند. درایزر ژست‌های «هنری» فراوان می‌گیرد که آنها را از «مد»های هنری زمان خود، و حتی از مجلات مصوربازاری به عاریت گرفته بود- اما اساساً نویسنده‌ای طبیعی و بدوی است. هارپر- گذشته از درایزر کدام يك از نویسندگان امریکائی را قابل توجه مخصوص میدانید ؟

بلو- من همینگوی، و فیتر جرال را می‌پسندم. همینگوی را مردی می‌دانم که به عنوان يك هنرمند شیوه زیست جالبی اختیار کرد ولی او را يك داستان‌نویس بزرگ نمی‌دانم. از رمانهای فیتر جرال بیشتر خوشم می‌آید، اما درباره او غالباً چنین احساس می‌کنم که نمی‌توانست میان عدم آرایش و صعود اجتماعی توفیر بگذارد. «گتسبی بزرگ» را می‌گویم.

هارپر- قبل از شروع مصاحبه گفتید که خوش ندارید راجع به داستانهای اولیه خود صحبتی کنید و اینکه نسبت به آن زمان توفیر کرده‌اید. آیا درباره این تغییر حال مطالبی برای گفتن دارید؟ بلو- فکر میکنم موقعی که آن داستانهای اولیه را نوشتم شخص خجولی بودم. هنوز شرم داشتم که خودم را به عنوان يك نویسنده و هنرمند به جهان معرفی کنم. باید جای پایم را محکم می‌کردم، قاً بلیتم را نشان می‌دادم، مقدمات کار را فراهم می‌کردم. بطور خلاصه، می‌ترسیدم عنان اختیار خودم را رها بکنم.

هارپر- چه موقع احساس کردید که تغییر عظیمی در حال واقع شده است ؟

بلو- موقعی که شروع کردم به نوشتن آگهی مارچ . خودم را از قید و بندهای متعددی خلاص کردم . فکر می‌کنم از تعداد زیادی از آنها ، و مسافت بپیدی پیش رفتم، اما هیجان کشف را احساس می‌کردم . به آزادی خود افزوده بودم ، و مثل بسیاری از رعیت‌های آزادشده بدون معطلی از آن سوء استفاده کردم. هارپر- این قید و بندها که از آنها خودتان را در آگهی مارچ خلاص کردید، چه بودند ؟

بلو- دو کتاب اول من خوب از آب درآمدند. اولی را سرعت نوشتم، اما مرارت زیادی را متحمل شدم. در دومی زحمت زیادی کشیدم و سعی کردم که اثر بی نقصی باشد . در نوشتن قربانی از استناداردی هفلوبری پیروی کردم. استنادارد بدی نبود، اما آخر کار متوجه شدم که دست و پاگیر است . دست و پاگیر بود برای اینکه وضع زندگی من جور خاصی بود و برای اینکه به عنوان فرزند يك خانواده مهاجر^۱ جور خاصی در شیکاگو بارآمده بودم . من باشیوه‌ای که در دو کتاب اول بکار برده بودم ، نمی‌توانستم چیزهای متنوع و جوراجوری را که بلاسطه‌می‌شناختم، بیان کنم. نویسنده باید بتواند افکار و احساسات خود را به سهولت ، به طرزی طبیعی و به نحوی که ذهن، ونبرو - هایش را آزاد کند، بیان کند. چرا باید نویسنده پای بسته تشریفات و ظواهر باشد و نتواند راحت قدم بردارد ؟ احساساتش عاریتی باشد ؟ از طراط «مستقم» ادبیات مرسوم پایش را بیرون نگذارد؟ زود پی بردم که از من ساخته نیست ادیب رسمی و قالبی باشم . هارپر - آیا در فاصله بین آگهی مارچ و هرزوک تغییر دیگری در اسلوب نوشتن شما حاصل شد ؟ گفتید که در نوشتن آگهی مارچ آزادی زیادی داشتید . ولی من گمان می‌کنم که

۱- بلو از والدین مهاجر روسی در کانادا به دنیا آمد و نه راله بود که به شیکاگو رفت .

نوشتن هرزوك بسیار مشکل بوده باشد .
 بلو-مشکل بود. باید سبکی را که در آگی مارچ اختیار کرده بودم ، رام و مقیدکنم تا بتوانم هندرسون و هرزوك را بنویسم . به عقیده من این دو کتاب نمودار تغییرى در سبك من بودند. واقعاً نمی دانم این تغییر را چگونه تشریح کنم ، و برای تشریح دقیق آن خودم را به زحمت نمی اندازم ، اما این موضوع بانوعی آمادگی برای ضبط دریافت ها و تأثیراتی که از منبعی نشأت می گیرند که اطلاع چندانی از آن نداریم، مرتبط است . تصور می کنم که همه ما آدم ها دارای يك داعی یا مفسری بدوی در سرشت خود هستیم که از اول زندگی تا آخر راهنمائی مان می کند و دنیا را به مامی شناساند. يك چنین مفسری در درون من هست. من باید زمینه را برای او آماده کنم . اگر در امر تدارك چینی چیز زائد یا غلطی وجود داشته باشد، داعی به موضوع پی می برد. باید جلو آن (چیز زائد یا غلط) را بگیرم . اغلب ناگزیرم که دو باره شروع کنم ، از همان کلمه اول . یادم نیست که هرزوك را چند بار نوشتم . اما عاقبت زمینه قابل قبول به دستم آمد .

هادر- آیا این تدارك چینی شامل صورت بستن طرح کلی داستان در ذهن شما نیز هست ؟

بلو- دقیقاً نمی دانم که این تصور چگونه صورت می بندد . من آن را به حال خود رها می سازم . مدتها است - شاید از اواسط قرن نوزدهم - که نویسندگان از اینکه خود را نویسنده بدانند خشنود نبوده اند . همچنین خواستار يك قالب تئوريك (نظری) بوده اند . غالب اوقات نویسندگان تئوریکین (نظریه پرداز) خود نیز بوده اند ، به عنوان هنرمند زمینه ای برای خود فراهم کرده اند، و برای آثار خود سرمشق های مقدسی به وجود آورده اند. لازم دیده اند که جبهه بگیرند ، نه اینکه فقط داستان بنویسند . دیشب موقع خواب داشتم يك مجموعه مقاله از استادان الهی خواندم .

از یکی از آنها خیلی خوش آمد ، در من تاثیر گذاشت .
استاندارد نوشته بود که در عهد لوثی چهاردهم نویسندگان چقدر
خوش اقبال بودند که کسی آنها را زیاد جدی نمی گرفت . گمنامی
آنها بسیار با ارزش بود . کورنی چند روز بود مرده بود ، اما کسی
موضوع را آنقدر مهم تلقی نمی کرد که در دربار ذکر از قضیه
بکند . به عقیده استاندار ، اگر کورنی در قرن نوزدهم فوت می کرد
مجالس تذکر و ترحیم عمومی متعددی برایش برگزار می شد ،
و روزنامه ها شرح مبسوطی درباره او می نوشتند .

زیاد جدی گرفته نشدن دارای مزیت های عظیمی است .
بعضی از نویسندگان به حد افراط خودشان را جدی می گیرند . آنها
مفهوم « عامه » هذب ، را قبول دارند . برخی از نویسندگان و
آهنگسازان این موضوع را پذیرفته اند . استراوینسکی می گوید
که آهنگساز باید به حرفه خود به همان گونه نگاه کند که کفاش .
موتسارت و هایدن « کار بها » (حق الزحمه) می گرفتند - یعنی
مطابق سفارش آهنگ می ساختند . در قرن نوزدهم هنرمند در
برج رفیعی منتظر دریافت « الهام » بود . همین که هنرمند خود را
به حد يك نهاد فرهنگی اعتلاء بخشد ، کلمه ی گرفتاری - برای
خودش درست می کند .

غیر از این ، يك آشفته گی مدرن وجود دارد - بیماری اشخاصی
که در سایه « ایماژی » از خود که روزنامه ها ، تلویزیون ،
شایعات ، یا احتیاج عامه بوجود مشاهیر ، به وجود آورده اند
زندگی می کنند . من از این « ایماژ » ها احتراز دارم . نه اینکه
طالب گمنامی محض هستم ، بلکه برای آرامش خاطر و آزادی
از مزاحمت .

هارپر - آیا احساس می کنید که آنهایی که به ایجاد سلیقه های
ادبی می پردازند ، عامدانه سعی کرده اند نویسندگان را به صورت
« شیر » جلوه دهند؟ بعضی ها مرك فاکتر و همینکوی را پیدایش

گودالی در ادبیات امریکا شمرده اند .

بلو- فکر نکنم بشود گفت گودال . شاید يك حفره كوچك . قبول دارم كه باید حفره ها را پر كرد و وقتی كه جای خالی وجود دارد مردم ناراحت اند . بهلاوه ، وسایل ارتباط عمومی^۱ مصالح كار ، خوراك ، لازم دارند . و نشریه های ادبی می باید يك محیط «تیم های درجه يك» در ادبیات بوجود بیاورند . نویسنده ها برای پر كردن حفره ها قدم به میدان نمی گذارند . ولی خیلی از اشخاص تصور می كنند كه هر نویسنده ای باید باچنگك و دندان دنبال اشغال مسند خالی باشد . چرا باید نویسنده ها بخواهند كه آنها را مثل بازیكن های تنیس و فوتبال تلقی كنند ؟ مثل سواركارها ؟ برای نویسنده مایه افتخار نیست كه در حقش بگویند : « تمام آراء انتخاباتی را برد ! »

هارپر - وقتی كه می نویسید تاچه حد به وجود خواننده استعمار دارید ؟ آیا يك مخاطب ایده آل وجود دارد كه برایش می نویسید ؟

بلو - من آدمی را در مد نظر دارم كه حرفهای مرا درك می كند . این برایم مهم است . ولی نه درك كامل - كه موضوعی است دكارتی - بلکه درك تقریبی ، كه امری است یهودی^۲ و به همین منوال تلاقی همدلی ها و همدردی ها ، كه موضوعی است انسانی . اما من هیچگونه خواننده ایده آلی را توی ذهنم ندارم . خیر .

هارپر - گفته اند كه «داستان نویسی معاصر ، انسان را به صورت يك قربانی می بیند . شما حتی این عنوان را به یکی از داستانهای اولیه خود داده اید . معهذا در آن داستان با این موضوع كه انسان سر نوشتی محتوم دارد یا اینکه تلاشهایش بی ثمر است ، مخالفت های شدیدی به چشم می خورد . آیا در این ادعا در باره

۱ - رادیو ، تلویزیون ، مطبوعات و غیره .

۲ - بلویهودی است .

داستان نویسی معاصر حقیقتی می بینید ؟
 بلو - فکر می کنم که ادبیات رآلیستی از همان اول يك ادبیات قربانی بوده است . هر فرد عادی را که با دنیای خارجی رو در روی هم قرار دهید، مسلم است که از پای درمی آید- و میدانید که ادبیات رآلیستی سروکارش با افراد معمولی است. با آنچه مردم در قرن نوزدهم درباره جبر، مقام انسان در طبیعت ، و قدرت نیروهای تولیدی در جامعه اعتقاد داشتند لازم می آمد که قهرمان داستان رآلیستی قهرمان نباشد، بلکه زحمتکشی باشد که بالاخره پیروزمی شود . بنابراین موقعی که من راجع به يك مرد عادی يك داستان رآلیستی نوشتم و اسم آن را «قربانی» گذاشتم ، کار چندان با اصالتی نکردم . اما در پایان کار نیروی سنت ، رآلیزم را به تقلید تمسخر آمیز و هجو وطنز تبدیل می کند .

هارپر- آیا خود شما از تراژدی به جانب عناصر «كميك» گرایش پیدا نکرده اید؟ با اینکه داشورمها و مشکلات همچنان بطور اساسی جدی هستند، عناصر كميك در هندرسون، هرزوك، و حتی در امروز را دریاب بیشتر آشکار است تا در حاق آوین یا قربانی .

بلو- بله ، به این خاطر که من از سهمگین بودن شکوه و ناله خسته شدم ، اصلا از دست شکوه و ناله حوصله ام سر رفت . من که مجبور بودم بین شکوه و کمدي یکی را انتخاب کنم ، کمدي را انتخاب کردم که پر نیروتر، خردمندانه تر و مردانه تر است. یکی از دلایلی که من داستانهای اولیه خودم را نمی پسندم ، و افعا همین است . داستانهای هستند شکوه آمیز ، و گاهی از اوقات ندبه سردهنده. در هرزوك از شکوه و ناله به نحوی كميك استفاده شده است .

هارپر- موقعی که می گوئید ناچار هستید بین شکوه و کمدي یکی را انتخاب کنید، آیا این حرف شما به این معنی است که

يك راه بیشتر وجود ندارد- یعنی مجبورید فقط یکی از این دو شق را انتخاب کنید ؟

بلو- خودم را مجاز نمی دانم که پیش بینی کنم چه چیزی اتفاق خواهد افتاد . ممکن است دوباره کشتی نسبت به کمندی درخودم حس کنم ، و ممکن هم هست نکنم . اما الحظی سوک آمیز از دهه ۲۰ تا دهه ۵۰ محیط الیوت در «سرزمین ویران» و محیط جمیز جویس در «تصویر هنرمند به صورت مردی جوان» بر ادبیات معاصر سیطره داشت . اما خاصیت این غمناکی را تجسم هنرمند به عنوان تنها پیوند معاصر با دوران طلایی- به خود جذب نمود . این کار با شدت انجام شد ، خیلی بیشتر از آنچه حقتش بود . و ناگزیر کار به مزخرف گوئی کشید ، و همه ما در این مورد به حد کافی سهم داریم .

هارپر- اگر ممکن باشد چند کلمه ای درباره درجه اهمیت محیطها در آثار خودتان صحبت کنید . نظر من این است که برای سنت رآلیستی ، زمینه ای که در آن عمل به وقوع می پیوندد ، اهمیت تام و تمام دارد . شما زمینه داستانها اتان را در شیکاگو ، نیویورک ، و حتی افریقا قرار می دهید . از لحاظ داستان این زمینهها تا چه حد اهمیت دارند ؟

بلو- شما سؤالهای پیش روی من قرار دادید که گمان نکنم کسی جوابی برای آن داشته باشد . اشخاص موقع نوشتن به عالم واقع نظر دارند ، اما در عین حال خواستار آن هستند که محیط- هائی به وجود آورند که تا حدودی مطبوع باشند ، که با اتمسفرهائی محاط گردند که در آنها رفتار معنی و مفهوم پیدا می کند و نمودار فریبندگی زندگی است . اگر این جور چیزها نباشد ، از ادبیات چه می ماند ؟ ولی باین حال رآلیزم همیشه در صدد این بوده که این قبیل کیفیات را معلوم کند . یعنی اگر آدم بخواهد بطور حتم رآلیست باشد ، خود فضای هنری را در معرض خطر قرار می دهد .

در آثار دیکنس آنسوی مه (در شهر لندن) فضای خالی وجود ندارد. محیط، در تمامی موارد، انسانی است. متوجه منظوم هستید؟

هارپر - خبر، گمان نکنم.

بلو - رآلیزم تمایل دارد به اینکه ارزش و اهمیت انسانی چیزها را مورد معارضه قرار دهد. هر اندازه که آدم رآلیست تر باشد، زمینه‌های هنر خود را بیشتر تهدید می‌کند. رآلیزم اوضاع و احوال زندگی معمولی را همواره هم‌پذیرفته و هم‌رد کرده است. وظیفه نوشتن درباره زندگی معمولی را قبول کرده و سعی کرده به نحوی غیر معمولی آن را به انجام رساند. این کاری است که فلوبر کرد. موضوع نوشتن ممکن است پیش پا افتاده، پست، یا منحط باشد. اما از طریق هنر می‌باید به آنها عزت و آبرو بخشید. من محیط شیکاگو را واقعاً همان‌طور می‌بینم که در آثارم ارائه و منعکس می‌کنم. این محیط خود نحوه ارائه‌اش را به ذهن من القاء می‌کند. من فقط به شرح و بسط می‌پردازم.

هارپر - پس شما ازاظهار عقیده خوانندگان هندرسون - من باب مثال - که می‌گویند افریقا واقعاً آن نیست که شما ساخته و پرداخته‌اید، ناراحت نمی‌شوید؟ یکی از شعب رآلیزم نویسنده را ملزم می‌سازد که قبل از اینکه اشخاص داستان خود را در محیط معینی قرار دهد، چند سالی را شخصاً در آنجا بگذارند. از قرار معلوم شما در بند این موضوع نیستید.

بلو - شاید بهتر این باشد که بگوئید واقع پردازی (Factualism) نه رآلیزم (Realism). چند سال قبل من پیش پروفیسور هرزگوویتس راجع به قوم‌شناسی افریقا تلمذ و مطالعه کردم. بعدها او مرا به خاطر نوشتن کتابی مثل هندرسون شمات کرد. گفت که قضیه خیلی جدی تر از آن است که موضوع همچو

خلبازی ای قرار گیرد . احساس من این بود که خلبازی من تا حدی جدی است . لیترا لیزم او واقع پردازی به قوه تخیل هنرمند لطمه جبران ناپذیری می زند .

هارپر - شما يك موقع داستان نویسی اخیر امریکا را به دو نوع تقسیم کردید : محافظه کارها و خوشبین ها ؛ منفی بافها ، عصیانگرها ، سنت شکن ها و بت شکن های ابدی . آیا فکرمی کنید که داستان نویسی معاصر امریکاهنوز هم همین وضع را دارد ؟

بلو - احساس می کنم که این نوع طبقه بندی صورتی ابتدائی دارد و قابل تأسف است ، و با اینکه طبقه بندی نویسنده ها را مفید می دانم ، هنوز هم خوش دارم توصیه کنم : این دو قطب افراطی مخالف را به حال خود رها کنید . آنها مفیدند ، و بچه مآب . تمجیبی ندارد که اشخاص واقعا ذی نفوذ جا همما - خواه سیاستمدار باشند خواه صاحبان علم - به نویسنده ها و شاعر ها به دیده تحقیر نگاه می کنند . علتش این است که اشخاص فوق الذکر در ادبیات معاصر هیچ گونه دلیل و شاهی نمی بینند که بر مبنای آن حکم کنند ، نویسنده ها و شعراء راجع به يك مطلب مهم و جدی فکر خودشان را بکار می اندازند . امروزه رادیکالیزم نویسندگان رادیکال مترتب چه فایده و اثری است ؟ قسمت اعظم این رادیکالیزم عبارت است از لابی بازی ، خلق گرائی سانسیتی ماتال ، دی . اچ . لارنس بازی در آوردن ، یا از ژان پل سارتر تقلید کردن .

برای نویسنده های امریکائی رادیکالیزم موضوع شرافت است . باید به خاطر حیثیت و آبروی خود رادیکال باشند . وظیفه خودشان می دانند حتی وظیفه ای شرافتمندانه - که بگویند « نه » ، و دست هر کس را که بسوی آنها دراز می شود ، خواه برای سیر

۱ - Literalism ملائطی بودن ، توجه مفرط به رآلیزم و اقامتھا را مطابق النمل یا النمل در آثار هنری باز نمودن .

کردن شکم شان باشد یا چیز دیگر، گاز بگیرند (وراستی، باچه
بذل و بخششی شکم شان را سیر می کنند). با این حال، رادیکالیزم
آنها فاقد محتوی است. ما بدجوری به يك رادیکالیزم
اصیل احتیاج داریم، یعنی رادیکالیزمی که واقماً با صاحبان قدرت
دریافتند.

هارپر- شما به خصلت آشوبنده و بیراه کننده زندگی
امروزی اشاره کرده اید. این امر بر کار نویسندۀ چه تأثیری
می گذارد؟

بلو- تعداد احکام و داوری های انسان بستگی دارد به
قدرت دریافت شخص مشاهده کننده (ناظر)، و اگر کسی قدرت
دریافت زیادی داشته باشد، مجبور است به ابراز عقیده های متعددی
پردازد. درباره این چه عقیده ای دارید؟ درباره آن؟
درباره ویتنام، برنامه ریزی شهری (شهرسازی)، شاهزاده ها، یا
جمع آوری خاکروب، یا دموکراسی، یا افلاطون، یا هنرمندان،
یا دولت های رفاه، یا یسوادی در يك جامعه نو ده وار (Society
Mass) چه عقیده ای دارید؟ گمان نکنم در اوضاع و احوال
امروز آن اندازه آسودگی خاطر و آرامش روحی وجود داشته
باشد که بگذارد و وردزورث، معاصر ما به تعمق و تجدید خاطره
پردازد. من احساس می کنم که هنر با نیل به سکوت و آرامش
در میان هرج و مرج و آشفتنگی دارای ارتباطی است. سکوتی که
که مشخصه يك فرد عابد است، و نیز سکوتی که قبل از شروع
طوفان به وجود می آید.

هارپر- یقین دارم که شما يك موقع گفتید که داستان است
که بالاخص باید با این نوع هرج و مرج به مقابله برخیزد، و
اینکه برخی از صوری که مناسب شعریا موسیقی است در اختیار
داستان نویس نیست.
بلو- حالا دیگر به این موضوع چندان اطمینانی ندارم.

فکر می‌کنم که داستان نویسی می‌تواند از مزیت‌های مشابهی سود جوید. موضوع فقط اینجا است که وی نمی‌تواند با همان خلوص یا قلت و سایل يك شاعر به عمل پردازد. ناگزیر است منطقه بسیار گلناك و پر از هياهوئی را بپیماید تا بتواند به نتیجه‌ای خالص (محض - ناب) نایل آید. نویسنده بیش از سایر هنرمندان در معرض تلاقی و مشاهده جزئیات زندگی است.

هارپر - بعضی از اشخاص بر این عقیده‌اند که اشخاص داستانهای شما دنبال جواب دادن به سئوالی هستند که می‌شود آن را اینطور بیان کرد: امروزه برای يك آدم خوب چطور امکان دارد که زندگی کند؟ آیا در داستانهای شما همچو سؤال مکرری وجود دارد؟

بلو - گمان نکنم که من اصلاً آدم خوبی را در داستانهای خودم آورده باشم؛ در هیچ يك از داستانهای من کسی کاملاً قابل ستودن نیست. رآلیزم مرا از پرداختن به چنین کاری باز می‌دارد. خیلی دلم می‌خواهد که بتوانم آمده‌های خوبی را در داستانهای خودم بیاورم. آرزو مندم بدانم که این قبیل اشخاص کی‌ها هستند و چه وضعی دارند. غالباً کسانی را وصف می‌کنم که مشتاق دارا بودن این صفات هستند، اما ظاهراً نمی‌توانند به مقدار قابل توجهی آنها را کسب کنند. من خودم را به خاطر این موضوع به باد انتقاد می‌گیرم. از اینکه این قبیل صفات را تشخیص نداده‌ام یا اینکه آنها را در جریان عمل نشان نداده‌ام، خودم را محدود و مقید حس می‌کنم. هرزوك خیلی اشتیاق دارد که فضایل و صفات واجد ارزشی داشته باشد. اما همین موضوع مایه کمدی آن کتاب است.

توجه فرمائید:

بعد از صفحه ۱۱۶ متن، شماره چهارم صفحه تکرار شده است ولی متن پشت سر هم است. این نکته یادآوری شد تا خواننده عزیز تصور نکند که در متن هم این اشتباه جایی پیش آمده است.

